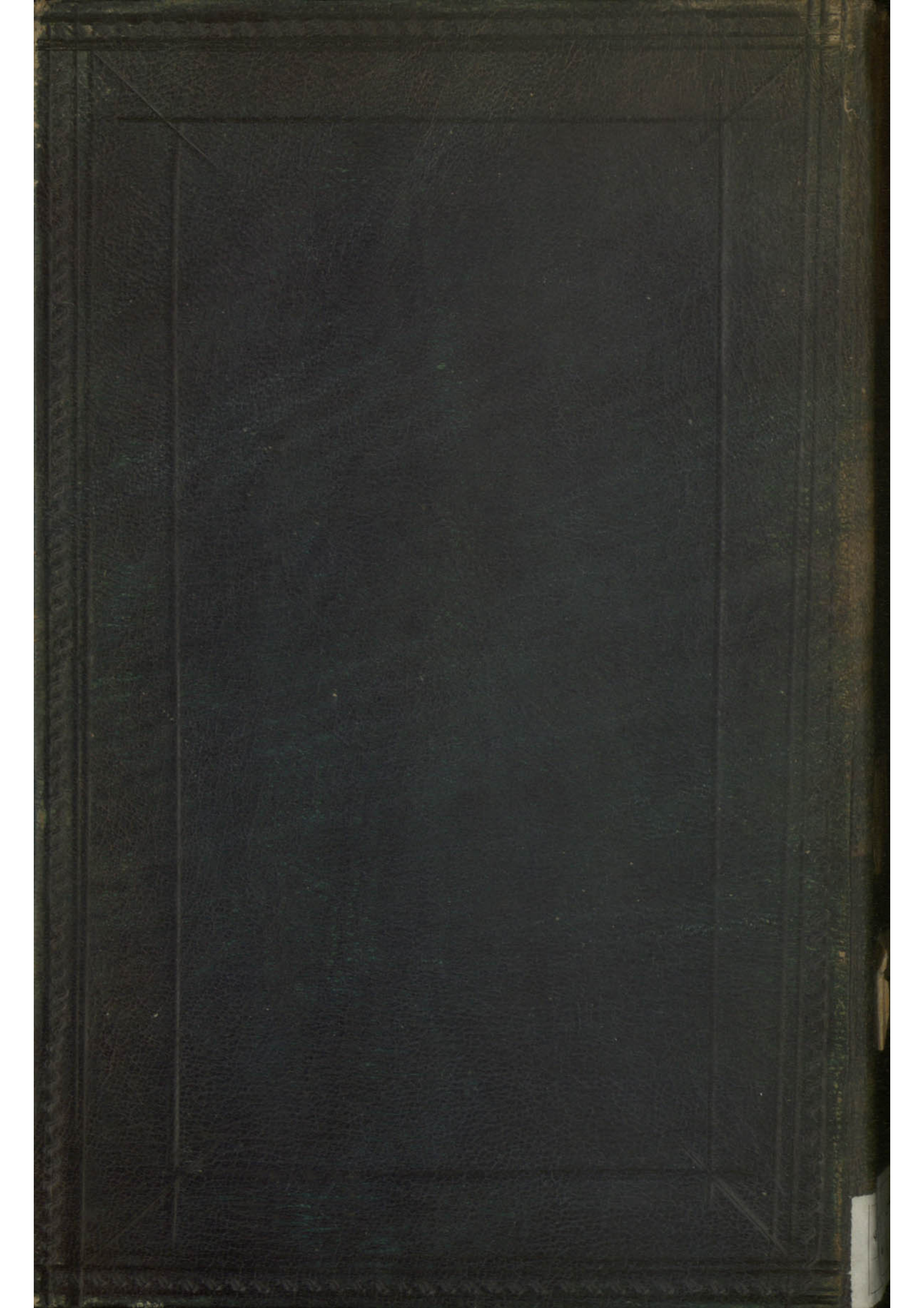
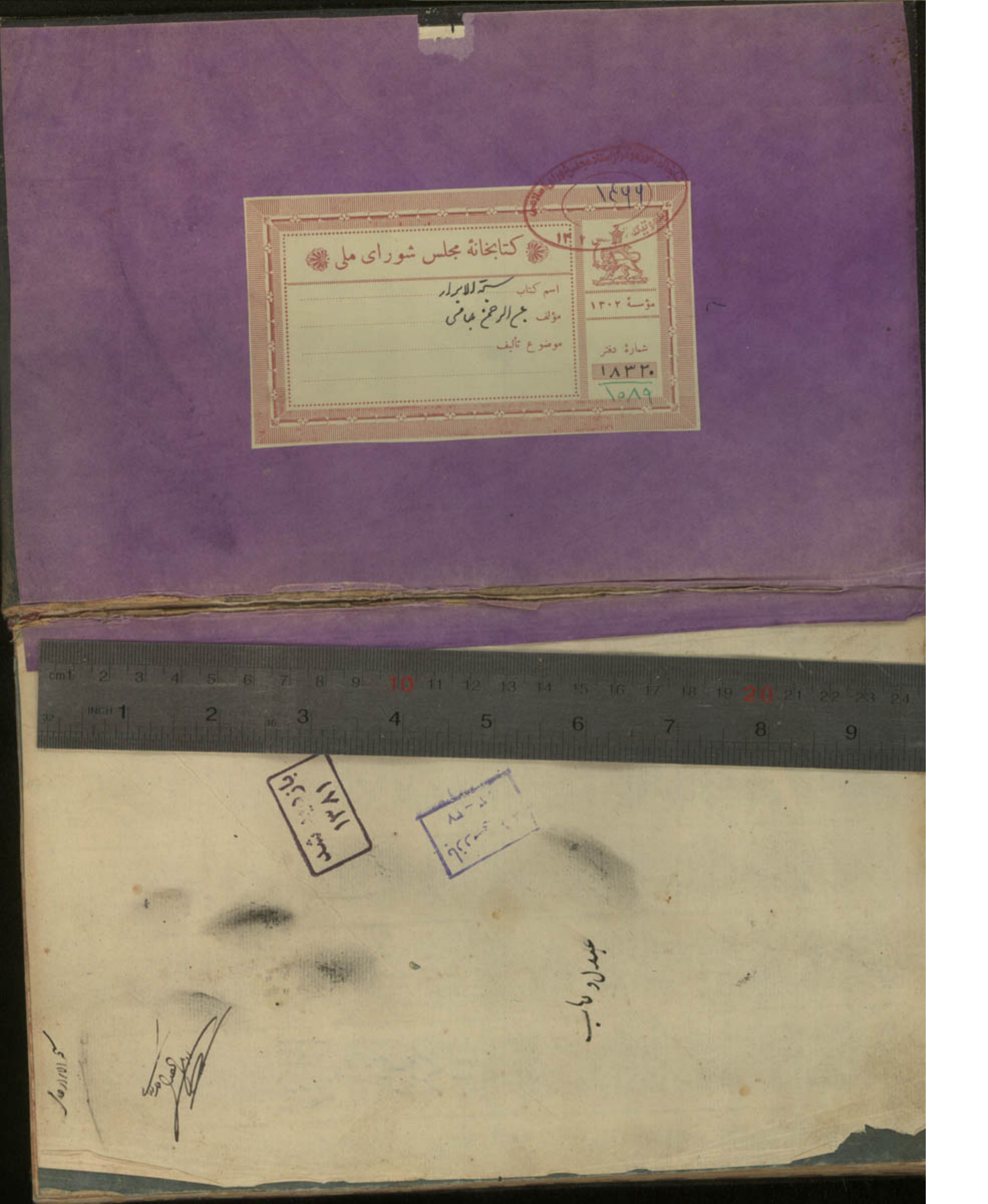
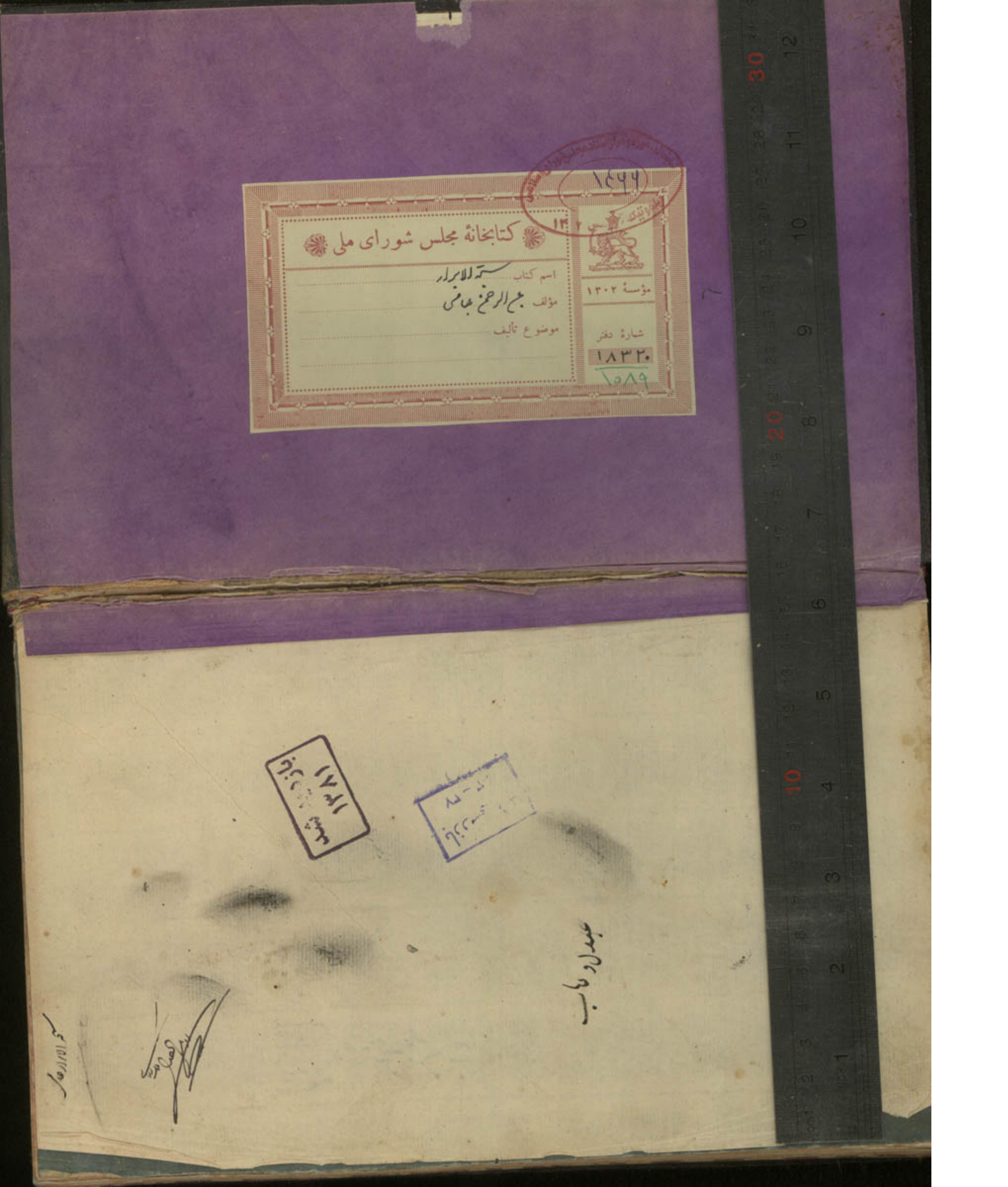
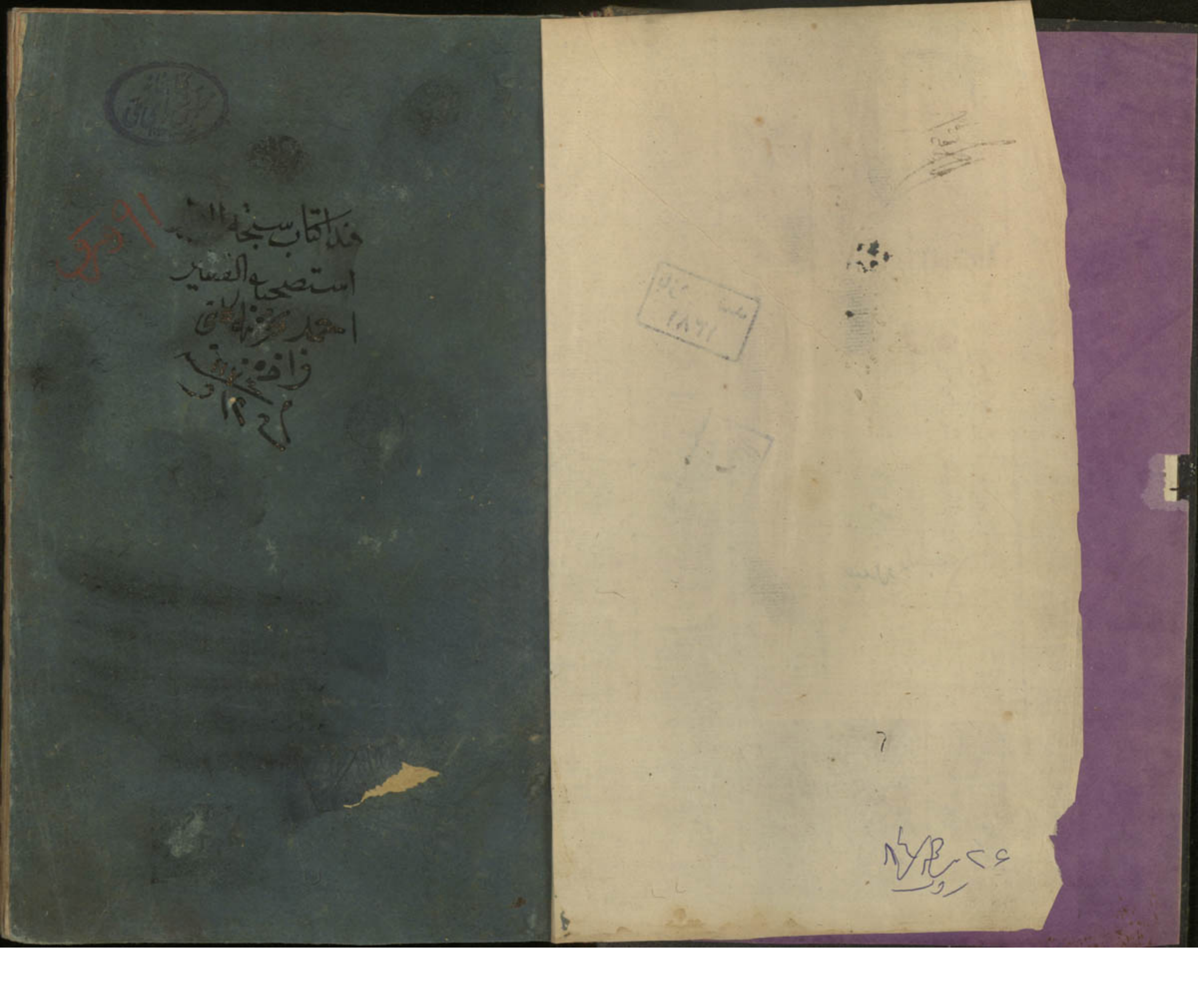



کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب سبحة الابرار
مؤلف عبد الرحمن جامی
موضوع تألیف
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر ۱۸۳۲۰
بازدید شد ۱۳۸۱


کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب سبحة الابرار
مؤلف عبدالرحمن جامی
موضوع تألیف
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر
۱۸۳۳۰
بازدید شد
۱۳۸۱





المنة لله که چو گنج خفتم / تحمید چو غنچه عاقبت بشکفتم
از کشمکش دهر بسی آشفتم / گر گوهر از سبحه واری سفتم

سبحان الله این چه گوهر ناسفته است که در نیسان احسان از
از رشحات سحاب فضل در صدف صدق گرد آمده
و بدستیاری غواص فکرت از قعر بحر حکمت بساحل نطق
افتاده ناطقه [illegible] سفته و بالماس تعمق
بغور آن در رفته و انگاه برشته مناسبت و علاقه ملایمت
با یکدیگر بحت ارتسام و صورت انتظام داده الحق سبحه آمده
که اگر سبحان مجامع قدس دست بدستش گردانند رواست
و اگر مقدسان مجالس انس انگشت بانگشتش فرا هم
نمایند سزا استغفر الله چه میگویم صدف پاره چند
بی مقدار است رسم ریخته و خزف ریزه چند بی اعتبار

با یکدیگر آمیخته لعب کودکان را لایق و طبع دیوانگان را
موافق نه بالغ نظران را از آن کاری و نه کامل خردان را
از آن اعتباری چون مقالات مستان همه بیهوده
و چون خیالات تنگدستان بغرض آلوده با این همه
امید میدارم که پردگیان نشیمن معنی را پیرایه جمال گردد
و جلوه نمایان انجمن دعوی را سرمایه کمال شود

جامی که قوی شکسته حالست / ور دست زمانه پایمالست
چون فال زنان ناخردمند / گرد آور دست مهره چند
باشد نظر خجسته فالی / افتد بچنان شکسته حالی
زین سبحه که جمله تاب و پیچست / هر چند که در حساب هیچست
با اهل صفاش [illegible] / وز دست معاندان نگهدار

[illegible] اسما و صفات حضرت ربانی

ابتدی بسم الله الرحمن / الرحیم المتوالی الاحسان
میکنم از لب این آب حیات / زندگی بخش دل اهل نجات
تر زبان خامه مشک افشان را / تا معطر کند این عنوان را
نافه آهوی تاتاریست این / نفحه طبله عطاریست این



خوش نفس غنچه باغ قدیم — تازه رس میوه شاخ کریم

بر رخ عقل در غیب گشاد — لوحه برنامهٔ لاریب نهاد

نقش سر لوحه که بر حرف وفاست — طالبان را در فردوس بهاست

خرم آنکس که ازین در بشتافت — بوی فردوس بخود در یافت

نیست فردوس جز اسرار کشف — که بود درج در او حرف بحرف

نتوانی که زنی از بی دم — تا نبندی لب از آغاز بهم

یعنی ای کرده بدین نام پسند — لب ازبهر چه خوانی نام بلند

پیش از آن کز کره طارم عرش — قیرگون سایهٔ کافوری فرش

یعنی ار چرخ چو تیغ ستیز — بر تو تیز است درین سایه گریز

بر تو مفتوح ز سر حلقهٔ میم — روزن رحمتی از باغ نعیم

سر الف جان عدو را غازی — بلکه در چشم دلش مسماری

کم شش نطق زبانی بنظام — تا ز لامش ز رسیدت بکام

هاش بنگر که روان کرده بجهد — در گلوی تو دو چشمه است ز شهد

بهره ور شد دل مجروح ز ریش — ریش را یافت بهین مرهم خویش

حاش حاشا که بود وقت شمار — بجز از عدل خدا کارگذار

یاش عشریست ز آیات کمال — عشرت کاملهٔ اش نعت کمال

حرکاتش زده فوز برکات — داده بخشش بدل آثار حیات

سکناتش بسکون راهنمای — روح را در کنف فضل خدای

نقطهایش چو فروزنده نجوم — بشیاطین قوی الوهم رجوم

شکل تشدید که زو شانه نمایست — فارغ معنی شدت ز رجایست

ابروی نون وی آن قبله راز — که کشد دل ز وی آغاز نماز

جامی این شاهد پاکیزه جیب — که دهد نکهت پاکیش ز جیب

شیوه جلوه نمای ز تو یافت — صورت چهره گشایی ز تو یافت

کردی از بسمله تاج آرایش — عقد توحید حمایل سازش

نیست در گوش دل اهل نظر — هیچ زیور به ازین عقد گهر

در تشریح اصل این شجره بر ثمرهٔ توحید [illegible]
[illegible] توحید

انما الله اله واحد — فهو المنعم و هو الحامد

می نهد شکر نعمت بدهان — میکند شکر گذاری ز زبان

شکر فضلش چو عطای دگر است — باعث شکر و ثنای دگر است

کی شود در نظر نکته شناس — منتهی سلسلهٔ شکر و سپاس

هر که جایش بود در بدنی — گر شود هر بن مویش دهنی

باشد از هر دهنی گشته زبان — هر سر موی بصد نطق و بیان

ابدالدهر سخن ساز کنند — پرده از نونی و کهن باز کنند



شوانند که آرند بجای | شکر بوی ز کرمهای خدای
آن تبارخ قدم از همه پیش | وان بتوقیع کرم از همه بیش
انکه بی لوح و قلم کرد رقم | بر سر لوح عدم حرف قلم
جشمه قاف قلم تا نکشاد | موج فیض از دل دریا نکشاد
نه فلک با همه اختر که در وست | نه صدف با همه گوهر که در وست
همه زان جنبش جود افتادست | که بصحرای وجود افتادست
نیلگون چرخ به پشت نحمش | یک حباب است ز نیل کرمش
رنگ نیلی حباب است دلیل | که پدید آمده از لجه نیل
زانچه در کار که بوقلمون | از شکاف قلم آورد برون
طرفه نونیست نگون چرخ برین | نقطه حلقه آن گوی زمین
هر که بی برده بدین خوش رقمست | عارف نکته نون والقلم است
مرد راهش که رود بی ادهم | رخش او رایت فلک کار سم
اینک اینک بکرشان حال | میخ انجم زده و نعل هلال
تا درین طبع فرین سرای | نهد حادثه ز زلزله پای
بهر سر کوبیش از سنگ جبال | کرده دامان زمین مالامال
بحر جودش که فلک فلک آمد | بانگ موجش لمن الملک آمد
گوش تا بیش چو این حرف شنید | با خموشی ز سخن چاره ندید

از زبان گرچه تهی داشت دهان | حمد الواحد ـش آمد بزبان
واحدست او و زهی تا ماه | همه بر وحدت او بند گواه
نیست در رشته وحدت خم و پیچ | همه او آمد و باقی همه هیچ
هست در دایره لیل و نهار | یابی از رحمت او فصل بهار
باغ پر زیب ز صنعت درش | آب آیینه ز روشن گریش
باد از و غالیه سای نوروز | مرغ از و نغمه سرایی آموز
بست جیب چمن از غنچه گره | بافت گرد چمن از سبزه زره
زد بست عروس نعمانوس سپهر | از دم حادثه شمع مه و مهر
با اولی اجنحه مرغان فصیح | داده دانه بی قوت از تسبیح
دست صنعش گل آدم چو سرشت | بخلیفه گریش نام نوشت
تاج تکریم نهاد از کرمش | داد از علم آدم علمش
بر سر مسند تعلیم نشست | طاعنان زاده دهن از طعن ببست
همه را کرد ترشح ز ابا | ز تسبیح سبحانک لاعلم لنا
ساخت محراب ملایک رویش | سجده بردند یکایک سویش
بجز آن آتشی دیو نژاد | که بمسجودی او سر ننهاد
کور دل بود ز تبجیل آباخر | دید بگشاد بخجرت غیر
چون نه گردن نهی آمد فن او | لعن شد طوق نه گردن او



پشت در کینه وری محکم کرد ‌‌— روی در وسوسهٔ آدم کرد

دانه را در نظرش تزیین داد — ره به دام خطرش تلقین داد

سوی دانه ز طمع دام نهاد — دانه اش در دهن دام نهاد

گرد عصیانش ز رخسار نشست — پشت عهدش ز عصا خورد شکست

ذلتش سر ز ره ظلمت افراشت — توبه اش بانگ ظلمنا بر داشت

تابش مشعلهٔ تاب علیه — ریخت انوار هدی بین یدیه

ما که در ظلمت سر شعله ایم — طالب نوری از ان مشعله ایم

خیز جامی که مناجات کنیم — رو در ان قبلهٔ حاجات کنیم

بو که زان مشعله نوری برسد — جان ز نورش به سروری برسد

[illegible] براوردن و در طلب اجابت [illegible]

ای حیات دل سرزنده دلی — سرخ رویی ده هر جا خجلی

چاشنی بخش شکر گفتاران — کار شیرین کن شیرین کاران

تاج بر سر نه زرین تاجان — عقد بند گهر محتاجان

بر فرازندهٔ فیروزه رواق — شمسه زر کش زنگاری طاق

جرم بخشنده بخشاینده — در بروی همه بگشاینده

از سرای تعیین دلال — خوان خور پسندی و رزی طلبان

گنج جان سنج به ویرانهٔ جسم — حارس گنج به صد گونه طلسم

در پروای بخود بسته دلان — زود پیوند دل از خود گسلان

قفل حکمت نه گنجینهٔ دل — زنگ ظلمت بر آینهٔ دل

مرهم داغ جگر سوختگان — شادی جان غم اندوختگان

نقد کان از کمر کوه گشای — صبح عیش از شب اندوه نمای

مونس خلوت تنها شدگان — قبلهٔ وحدت یکتا شدگان

تیر باران فکن از قوس قزح — ز صفا باده و از لاله قدح

پردهٔ عصمت گل پیرهنان — حلهٔ رحمت خونین کفنان

خانهٔ نحل ز تو چشمهٔ نوش — دانهٔ نخل ز تو شهد فروش

لب پر از خنده ز تو غنچهٔ باغ — داغ بر سینه ز تو لالهٔ راغ

غنچهٔ تنگدل باغ توییم — لالهٔ سوختهٔ داغ توییم

هر که بر دل ز تو داغش باشد — ز انچه غیر تو فراغش باشد

هر چه غیر تو رقم کرده ثبت — گرچه پروردهٔ تو برده ثبت

چند ز ظلمت خود پرده نهی — پرده بردار که بی پرده بهی

ای ز ارقام قدیمی فهرست — رقم جای قدم باز فرست

تازه در قافلهٔ بازپسان — بقدمگاه کهن بازرسان

بانگ بر سلسلهٔ عالم زن — سلک این سلسله را برهم زن

عرش را ساق بجنبان از جای — در فکن سایهٔ کرسی از پای



٩

خیره کن بر شجر سدره چمن / صرصر چرخ کن شاخ شکن
بر خم رنگ فلک سنگ انداز / رخنه اش در خم نیرنگ انداز
رنج و راحت که چنین بی ز پیست / اثر مکر زنیهای وی است
هست رنگ همه زین بتگری / دست نیلی شدن رنگ گری
مهر و مه را فکن طشت ز بام / تا بر آرند برسوایی نام
پرده پرده نشینان بدری / وز سر پرده دری در گذری
کمر بستهٔ جوزا بگشای / گوهر عقد ثریا بکشای
زهره را چنگ طرب زن برهمن / چند باشد بفلک زمزمه زن
خامهٔ تیر بکش ز انگشتش / بلکه ز انگشت تهی کن مشتش
چار دیوار عناصر که بماست / سر کشیدست ازین مرحله گاه
مهرهٔ مهر بکش از سر یم / تا از آن مهره کشش سلک عدم
آب را بر سر آتش بگمار / تا شود آنکه از او دود برآر
باد را خاک پیه زیر ورق / خاک را کن ز نم طوفان غرق
تا مزه کن ز زمین زلزلها / ساز از آن عالیها سافلها
ماهی و گاو که در بار ویند / ما همه بار نگهدار ویم
گاو را ذبح کن از خنجر بیم / پشت ماهی ببر از اره دو نیم
مرحله القصه بود ز نک مای / همه را نه هستی بزدای

١٠

تا بمشتاقی افزون ز همه / بنگرم روی تو بیرون ز همه
نور پاکی تو و عالم سایه / سایه با نور بود همسایه
حق همپایگیم دار نگاه / سایه دارم مفکن خار براه
معنی نیک سرانجامی را / جام صورت شکن جامی را
باشد از سایگیان دور شود / ظلمت سایگیش نور شود
آرد از رنگ به بی رنگی روی / یابد از گلشن بی رنگی بوی

[illegible]

اولین زادهٔ قدرت قلم است / که ز نوکش دو جهان یک رقم است
نه قلم بلکه یکی تازه نهال / برسته از روضهٔ اقلیم جمال
گوهر معنی خیر البشر است / که مراد از شجر و تخم و ثمر است
سلک هستی چو در آید بشمار / وی بود اول فکر آخر کار
صورتش گرچه ز آدم زاده / معنیش اصل وجود افتاده
روشنست این بر فرزانه / که ز تخم زاد درخت و دانه
قبلهٔ بنده و آزاد وی است / علت غایی ایجاد وی است
از رخش نور ربایی همه را / از درش کارگشایی همه را
طرفه نامش که بآن نامزد است / کرده نعلین ز حرفین مد است



آدم اینک شرف سرورا　　تاج سر کرده بپایش سرا
کل بشهر دو جهان پشت بلی　　مست شهری و گلی رو شکلی
گل که آمد عرق رخسارش　　نیست جز شبنمی از گلزارش
بود پیش از رقم تازه او　　بی صریر قلم آوازه او
لوح از آثار رقم هیچ نداشت　　که زنخ حرف تمناش نگاشت
عرش را پایه نه بر کرسی بود　　گر قدومش بخبر پرسی بود
تا در آید شتر گشته سوار　　بود گردون شتران کرده قطار
بود دش ایام ره بسته　　چار طاقی ز عناصر بسته
نورش از جبهه آدم بنمود　　سر نهادند ملایک بسجود
نوح در مهلکه طوفانی　　پشت از و یافت بکشتی بانی
یوسفش بود بدرگاه کرم　　بنده قیمت او مفلس درم
طلعتش آتش موسی افروخت　　لبش احیای مسیحا آموخت
رفت در قافله ناقه کشی　　صالح از قافله اش ناقه کشی
رخت در زاویه فقر نهاد　　داد صد تخت سلیمان بر باد
درس خوان ادب او ادریس　　خانه روب حرم او بلقیس
فرخ آن روز که از مکمن ناز　　بارگی راند بجولانگه راز
علم جاه بطی افراخت　　سکه را سکه دولت نو ساخت

سرو لی سایه اش از قد بلند　　بر سر تشنه لبان سایه فکند
ریگ از اکسیر قدومش زر شد　　بطن وادی صدف گوهر شد
آفتاب سحر ایمان وی است　　سرچاشتگه احسان وی است
مشرقش مکه و مغرب یثرب　　پر ضیا مشرق از او تا مغرب
گرد بر خوان نبوت یکشب　　دعوت گرسنه چشمان عرب
قرص مه را پی یکشت لیم　　بسر انگشت کرم کرده دو نیم
نیست زین هیچ عجب تر عجبی　　که بسودند بآن قرص لبی
شب دیگر ز قدم جان تا فرق　　بر در خشنش براقی چون برق
اشهبی همچو شهاب آتش پای　　نعل او چون مه نو گردون سای
گنبد خاک پس پشت فکن　　راند از آفاق برون گنبد زن
خرقه تن بسر عرش کشید　　خرقه را کند و بذو العرش رسید
شد از آن نور بقا دیده فروز　　آمد و خوابگهش گرم هنوز
بود نور بصر شخص جهان　　چون بصر از نظر خلق نهان
یکی چشم زدن نور بصر　　میکند بر همه افلاک گذر
از مواد ابسوی چرخ بلند　　چشم بگشا و بهمان لحظه ببند
بین که نور بصرت می کند تاز　　چون بگردون رود آید باز
بقلم گر برسید انگشتش　　بود لوح و قلم اندر مشتش



بود در وحش قلم صنع ازل / گر قلم نیت قلم زن چه خلل
از سواد خط او دید لبت / بکمالش نرسید هیچ نکشت
نور بود او خط تیره ظلم / نشود نور و ظلم جمع بهم

... نور خطاب آراستن و ...
ختم ... سعادت ... نبوت خواستن

ای قمر طلعت مکی مطلع / عذلی مهد یمانی برقع
شقه برقع تو برق افروز / لمعه برق جهت برقع سوز
لیلة القدر ز مویت تاری / وحی منزل ز لبت گفتاری
طره ات سوده همه سودا ها / انجلی ز حروفش طه
قاب و قوسین عیان از ابروت / نقش خم خم گیسوت
با تو آنان که در جنگ زدند / درج یاقوت ترا سنگ زدند
گوهرین جام لبت را خستند / ساغر دولت خود بشکستند
رخنه افتاد از آن حلقه گران / در صف گوهر صافی گهران
سلک دندانت بخون بیجان شد / رشته لولوی تو مرجان شد
کس بکرد پت ز دل سنگینی / در پاکیزه بدین رنگینی
نخل قدسی و رطب باره لبت / خسته از سنگ حسیبان رطبت
یعنی از گوشه خسان در گنگ / وار دای خواجه ازین آب سنگ

گوییا صیرفی ملک و ملک / زد از آن سنگ درت را بمحک
تا کند عرض بهر ناسره کار / زیور حلم ترا پاک عیار
لاجرم حدت از صدمت سنگ / آمد و قومی به بیرون داد تنگ
حلم تو بود دلی کوه شکوه / کی ز یک سنگ فرو ریزد کوه
گر ازین کوه صدایی برسید / هر گدایی بنوایی برسید
گر برازی شجاعت نفسی / بگشاید گره از کار بسی
تا بخواب اجل ای گوهر پاک / خوابگه ساختی از بستر خاک
فلک از غیرت خاک آشفت / لیتنی کنت ترابا گفت
چند در حجله تنها خفتن / حجره از گرد فنا نارفتن
چند در بستر خفا خفتن / در برین خاک نشینان بستن
چند از سنبل تو بیگانه / دل بصد شاخ نشیند شانه
چند بی نرگس تو ز غبار / خانه سرمه بود تیره و تار
خوابت از مقصد و مقصد بگذشت / قدر او از که از حد بگذشت
دست از زر دمن بیرون آر / کف ز جلباب کفن بیرون آر
شانه زن سلسله مشکین را / سرمه کش نرگس عالم بین را
جلوه را خلعت ناز اندر پوش / حله لعل طراز اندر پوش
کرده نعلین جلادت در پای / از در حجره خرامان بدرآی



۱۵

طاق محراب تهی کن ز خسان | سرکشش از فلک کیوان رسان
خطبه نعت دین از سر سیر | کشف اسرار یقین از پیر کبیر
منبر از بی قدمان خالی ساز | قدرش از مقدم خود عالی ساز
پنجه ور کن اسد اللهی را | پوست برکن دد روباهی را
ظالمان را ز پی کاری نشان | آتش از ریزه و غباری نشان
تاج ملک از سر دونان بربای | تخت دولت ز زبونان بربای
ساعدی کو قلمان ساز قلم | زن از آن قاعده راست رقم
بی ره از احتشام فرصت | راه دانی بهر تعلیم فرصت
ور نخواهی که ز اقلیم بقا | آوری روی بدین شهر فنا
تازه کن عهد نکو عهدی را | ده ولی عهدی خود مهدی را
علمش بر حرم بطحا زن | تیغ قهرش به سر اعدا زن
مهد عیسی به سر چرخ برین | گستران در ستم آباد زمین
باز دجال وشان بر خوانه | به بیابان عدم سر در ده
عاصیان بی سر و سامان تو اند | دیت امید بدامان تو اند
خاصه جامی که کمین بنده تست | چشم گریان لب پر خنده تست
بهره جنت ز طاعت ورعش | لب بجنبان به شفاعت کرمش
بو که نقد خود از این ورطه بیم | بر دار از ره زنی دیو رجیم

از رجحان دوام دولت شهریاری که سایه دولت شهریاران [illegible] کوکب دولت افتاده است و استمدادهای [illegible] [illegible]

۱۶

چون نی خامه شد انگشت نمای | بنوا سازی توحید خدای
دلکشا زمزمه دیگر ساخت | پرده نعت پیمبر پرداخت
به چو آن زمزمه کوتاه کند | که ثنا گستری شاه کند
شاه والا گهر دریا کف | که فلک گوهر او راست صدف
حامی بیضه گیتی رفتن | زیر پر بیضه گران بیضه شکن
عدل او صفحه ایام ز تیغ | کرده پاک از رقم درد و دریغ
رای او رایت جمشید افراخت | چتر او سایه بخورشید انداخت
کفش ابریست که گوهر بارد | بلکه خورشید صفت زر بارد
گر چمن زار کفش بر گردد | هر گل از وی طبق زر گردد
ور برو زر کند از جود نثار | مشت دینار شود دست چنار
خیل اعداش که بی دین هستند | دیت در هم زده مشت خسند
برق قهرش چو رسد زهر آلود | دود و شان بگذرد از چرخ کبود
کار مظلوم بود ساخته اش | ظلم از آفاق بر انداخته اش
پیش از این نقد بسی گنج شکوف | نه بغیران کرم گشته صرف



ناسخ آن کو سر تاج آورست — که بر و بحر کلامم بگسست
بین ز فیض ازل این اکرامش — که چو وی هست گرامی نامش
ذاتی از تاج دری یافته زین — تاج سلطان بود و ذات چنین
ای خرد داده جمال ابدت — نام نیکو ز ازل نامزدت
سکه را خطبه لقب داری تست — خطبه را سکه بنام تو درست
هست سکه و هر عالم همه تو — آنچه منقوبست در او نام نکوست
چشم ازین پوست سوی مغز گشای — مغز منقوبست سوی مغز گرای
نیک نام آمد بحر و برای — نامور شو بنکو نام ترا
جام عیشت چو شود دست آویز — جرعه بر خاک تهی دستان ریز
پاکباز آن که همه خاک تواند — جرعه پرورد می پاک تواند
گنج نه کنج فشان سر دو توی — تاج ده تاج تهیدستان سر دو توی
سرمه چشم جهان خاک درت — طوق جان حلقه بند کمرت
هست میدان سخن تنگ بسی — چون رود در ره ثنای تو کسی
حرف را کی بود آن گنجایی — که شود ظرف ثنا پیمایی
بحر معنی چو شود موج کمال — چشمه حرف بود تنگ مجال
کوزه از بحر چو دریوزه کند — بحر پیداست چه در کوزه کند
نیست چون این عرض انجام پذیر — به که گردم ز دعا زمزمه گیر

هر سحر تا فلک صبح شکاف — تیغ خورشید برآرد ز غلاف
زرق خاپیند ز تو بشکافته باد — روز و شب یافته و تافته باد
یافته کام تو در باغ امل — تافته جان عدوی از تیغ اجل

[illegible]

شب که زد تیرگی مهره گل — قیرگون خیمه مخروطی ظل
اختر از سیم و شهاب از زر ناب — ساختند از پی آن میخ و طناب
چون مشبک قفسی مشکین رنگ — گشت بر مرغ دلم عالم تنگ
بر خود آن تنگ قفس چاک زدم — پای بر طارم افلاک زدم
عالمی یافتم از عالم پیش — هر چه اندیشه رسد ز آنهم بیش
عقل معزول ز گرد آوریش — وهم عاجز ز مساحت گریش
نور بر نور چراغ خردش — فیض بر فیض سحاب کرمش
سنگ بطحاش گهروار همه — از صحرائش گهربار همه
بر سرم کوسر و در چندان ریخت — که مرا رشته طاقت بگسیخت
حیفم آمد که از آن گنج نهان — نشوم بهره ور و بهره فشان
گوش جان از صدف در کردم — جیب دل از گهر پر کردم
باز گشتم تقدم گاه نخست — عزم بر نظم سخن کرده درست



هر چه زانجا گهر و در رفتم / سبحه زالماس تفکر سفتم
بس سحرها که بشام آوردم / شامها همچو شفق خون خوردم
در سلسله در سلسله بر هم بستم / عقد بر عقد بهم پیوستم
سبحه شد پی ابرار تمام / خواندمش سبحه ابرار بنام
قدسیان دست بآن آورده / دعوی حسن به تسبیح کرده
مهره هایش ز خرد مهره ربای / عقد هایش ز فلک عقده گشای
سلک آن دایره مرکز دین / رشته شمع شبستان یقین
عدد هر عقد وی از کان دگر / داده آرایش دکان دگر
میرسد عقد عقودش بچهل / هر یک از دل گره جهل گسل
اربعینی است که درهای فتوح / زو گشاده است بخلوتگه روح
گرت این سبحه اقبال و شرف / افتد از گردش ایام بکف
طوق گردن کن و آویزه گوش / بدو صد عقد در آر از آغوش
که چون سبحه درای بشمار / رسدت دست بسر رشته کار
چرخ کحلی سلب ازرق پوش / همچو ابنای زمان ازرق فروش
سبحه عقد ثریا در دست / خواست بر گوهر آن سبحه بست
گفت این رشته گوهر بگفت / که بود نقد بلورین صدفت
گرچه بس لامع و نورافشانست / نور این سبحه دو صد چندانست

نور آن روی زمین را بگرفت / نور این کشور دین را بگرفت
نور آن چشم جهان روشن کرد / نور این کشور جان روشن کرد
گرچه این گوهر بحر کهن است / این نوآیین در درج سخن است
گر بصورت بود آن پایه بلند / رفعت معنی این است پسند
گرچه در سلک زمان آن پیش است / چون درآری بشمار این بیش است
گرچه از جار رسد دست کسی / بهره ور گردد ازین دست بسی
گرچه آنهم وطن ماه و خور است / این بخورشید ازل انور است
گوش گردون چو شنید این سخنان / شد ز ذوق سخنم چرخ زنان
گفت قد جئت بنظم سامی / احسن الله جزاک ای جامی
ماه و اختر گهر سلک تو باد / لوح خور پی سپر کلک تو باد
باد تا مهره کل هست بجای / سبحه نظم تو انگشت نمای

عقد اول در پرده گشایی از گشادگی دل و بیان آنکه در پهلوی [illegible]

ای بپهلوی تو دل در پرده / سر ازین پرده برون ناورده
دل که سر بر بود آورده او / دل در پرده بود پرده او
یکدم از پرده غفلت بدرآی / باشد این راز شود پرده گشای
چیست این پیکر مخروطی دل / بلکه هست این قفس طوطی دل

۲۱

گر تو طوطی ز قفس نشناسی / بگذر اما پس نه نسناسی
دل شه خرگهیست این خرگاه / نام خرگه که نهند پس بر شاه
شه دگر باشد و خرگاه دگر / ترک خرگه کن و در شاه نگر
گلبن جان چو نشانند بگل / بود مقصود از آن غنچهٔ دل
غنچهٔ دل چو شکفتن گیرد / در وی آفاق نهفتن گیرد
عالم و عالمیان در وی گم / همچو یک قطرهٔ نم در قلزم
چرخ یک غنچه ز بستان ویست / نطق یک نغمه ز دستان ویست
عنصر نار ز باغش وردی / توده خاک ز راهش گردی
یک تف وار هوا از نفحش / هفت دریا صدف یک گهرش
نه فلک پیش درش دهلیزی / مثل چیز نیش جهان‌ها چیزی
زیب دست ادبش خاتم دین / آسمان کنگرهٔ نقش نگین
گنج پنهان ازل را گنجور / نشر احسان ابد را منشور
میوه زار کرمش نامقطوع / میوه خوار حرمش ناممنوع
کوی او دست خوش ما و تو نیست / مهر او رشته کش ما و تو نیست
بلکه ما در کف او دست خوشیم / رشتهٔ او مهره وشیم
او است چون باد صبا ما چو غبار / او است چون ابر چمن ما چو بهار
گرد مسکین ز زمین چون خیزد / گر نه در دامن باد آویزد

۲۲

کی کشد سبزه سر از خاک چمن / رشتهٔ ابر نکند رستن
چیست از و بخشش و بخشایش‌ها / هست از او کاهش و افزایش‌ها
تن بجان زنده و جان زنده بدل / چیست بر جانور از زنده بدل
زنده بودن دل از محبت / این هنر خاصیت آدمی است
بیدل زنده چه مرداره تو / زین شرف مانده چه دیوار چه تو
دل بتدبیر خود نتوان یافت / بگذر از خود که بخود نتوان یافت
این که در پهلوی چپ می‌بینی / نه اگر پهلو از او در چینی
راستی جوی که در پهلویش / دل و جان زنده شود از نوشش
سالها خون جگر باید خورد / خاک ره کحل بصر باید کرد
بو که از زنده دلی‌ها بوی / بره زنده دلی آری روی
دل شود زنده ز بی‌خویشتنی / نه ز زر علمی و بسیار فنی
نه اگر حاصل خود را سوزی / که بتحصیل چراغ افروزی
ره به بی‌خویشتنی آوردن / بهتر از دود چراغ خوردن
بچراغی چه شوی روی براه / که کند دود دوات خانه سیاه
چو چراغی که نباشد دودش / رهنما ساز سوی مقصودش
پرتو نور دل پرست آن / که چو خورشید جهانگیرست آن
دین مبند از آن نور فراز / هستی خویش در آن نور بباز



مردم دین روشن خردان / بخرد آتش همه بین و همه دان
بس که در مدرسه رنج علوم / برو شد حاصل او گنج علوم
لیک از آن گنج بجز رنج ندید / بوی از سر حقیقت نشنید
روی همت بصفا کیشان کرد / کسب علم از کتب ایشان کرد
گرچه عمری بسر آن راه سپرد / راه از آن نیز بمقصود نبرد
در ره عشق نشد صاحب دل / کو سر دل نشد او را حاصل
ناگهان نیر اقبال بتافت / ره سوی احمد غزالی یافت
رشته عهد بغزالی بست / سر آن رشته اش افتاد بدست
بود در صحبت روزی چند / پس همه عمر به بهروزی زیست
یافت چیا بصری از روش / بر در روشن دلی از پهلوش
از قفص طایر روحش پر زد / وز بصر نور دلش سر بر زد
ما رای شیا الا و رای / فیه نور الله فی ظل سوی
از هذا اکون و مکان پر یافت / وز یکی هر دو جهان پر یافت
دید یک واجب و ممکن برقم / نور او طالع و ممکن مطلع

ای ز اندوه تو پر خون دل ما / دم بدم از تو دگرگون دل ما
دل ما در ره تا افتاده بدست / گر رو باد هوا اگذر نیست
هر دم از جنبش هر باد در است / پشت او روی شده روشنه
وای ما گر تو قرارش ندهی / بهر خود میل بکارش ندهی
بر در خود ندهی تسکینش / حرف تمکین نکنی تلقینش
نیست جایی که بلاغ تو خوشست / بفروغی ز چراغ تو خوشست
یاد خود راحت جانش گردان / نام خود ورد زبانش گردان
بکرمهای خودش شیدا کن / بثناهای خودش گویا کن
بر وی ابواب معانی بگشای / ره با سرار نهانی بنمای
پشتی اش باش بتوفیق سخن / آورش روی بتحقیق سخن

ای قوی رقعه اخلاص تو / خلعت لطف سخن زیبت تو
بحر معنی ز سخن پر گهرست / هر یک آویزه گوش هنرست
در بلورین صدف چرخ کهن / نیست والا گهری به ز سخن



۲۵

سخن آواز پر جبرئیل است / روح بخش از دم اسرافیل است

سخن از عرش برین آمده است / بهر پاکان زمین آمده است

نیست در کان گهری بهتر از آن / یا در امکان سری بهتر از آن

نامهٔ کون بوی طی شده است / آدمی آدمی از وی شده است

فضل کلک و شرف نامه ازوست / عقل را گرمی هنگامه ازوست

گر نبودی سخن تازه رقم / نشدی لوح و قلم لوح و قلم

قلم و لوح بکار سخن اند / روز و شب نقش نگار سخن اند

بسخن زنده شود نام همه / بسخن پخته شود خام همه

دل که لب تشنهٔ آب سخن است / پخته و خام خراب سخن است

طبع ما خرم از اندیشهٔ اوست / خرم آنکس که سخن پیشهٔ اوست

شب که از فکر سخن پشت خم / فرق را کرده ز ریشتی دو نیم

حلقهٔ خاتم صدق سیم و تین / دل نگین حرف سخن نقش نگین

گه کشد در تک ران مرکب جم / گه ز روم آورد از هند حشم

گوش ازان کوکبهٔ جم شنود / چشم ازین غالیهٔ هند خورد

زیر این دایرهٔ بی پیرون / نتوان مدح سخن جز بسخن

مدح گویان که فلک مواجند / گاه مدحت بسخن محتاجند

جز سخن گو نغتا نام زد است / مدحت مادح و ممدوح خود است

۲۶

چون سخن راه فنایش گرفت / قوت و قوت هم از خورش گرفت

رخت بر راحلهٔ راز نهاد / پای بر طارم اعجاز نهاد

قیمت نرخ گرانان همه برد / نامهٔ سحر بیانان بسترد

حامل سر ودیعت سخن است / رهبر راه شریعت سخن است

شرع دستور کمال از وی یافت / دین برامن و زوال از وی یافت

نخلهٔ اصل بیان کردهٔ اوست / خیمهٔ فرع روان کردهٔ اوست

گلی از باغ وفا ریخته است / در نسیم قفس آویخته است

گوش را آمده بویش بمشام / سخنش کرده لقب ناطقه نام

مست ازین گل چمن دل تازه / بلبل شوق بلند آوازه

ما که خجلت زده از روی ویم / دو در بانچه ربوی و یم

هست بر بوی وی این نالش ها / وز رنگ و بوی وی این مالش ها

جلوهٔ حسن ز وصافی اوست / سکهٔ عشق ز صرافی اوست

سخن آنجا که زند لاف ادب / خامشی از زر صامت چه عجب

سخن و سحر یک اسک اند / زر و زرنیخ بهم همسنگ اند

سخن از چشمهٔ جان گیرد آب / زر درخشان ز شرر گیرد تاب

آب آن روضهٔ دین افروزد / تاب این خرمن ایمان سوزد

در سخن نیست ز زر کس محتاج / سکهٔ زر بسخن یافت رواج



	٢٧	
ای بسا قفل درین کاخ دو در		که کلیدش نتوان یافت بزر
لب چو ز افسون سخن آرایند		آن گره در نفسی بگشایند

[illegible]

ظلم حجاج بغایت چو رسید / تیغ ز بیتمی چند کشید

گنجها ز زر نقد آوردند / گنج سان خاک بسر کردند

هیچشان حیله گری سود نکرد / کارشان روی بهبود نکرد

جمله کردند سر اندر پی تیغ / رو نهادند در آتش چو ز تیغ

بجز آن باز پسین نکته گذار / که چو آمد بسرش نوبت کار

گفت کای داور فرمان فرمای / کار بر مانه باچیبان بپای

ماتمی چند که از بیخردی / کار ما نیست بجز فعل بدی

نسپردیم ره احسان لیک / ز دی کام تو هم خواهان نیک

از کنه گرچه بدی شیوه ماست / ترک احسان ز تو هم خطا ست

چه ز ما رسم ستم ورزیدن / چه ز تو سر ز کرم پیچیدن

طبع حجاج از آن نکته شکفت / داد فرمان بخلاص وی و گفت

تف بر آن طایفه فرده دلان / در هوا و هوس افسرده دلان

کز آن قوم فرومایه کسی / بر نیاورد چنین خوش نفسی

	٢٨	
کاش از آن دل ز تو بودی این کار		تا ز تو یافتی این کار قرار
کار هر یک ز تو پسندیده شدی		جرم هر یک بتو بخشیده شدی

[illegible]

ای زبان خرد از کنه تو بند / پایه قدر سخن از تو بلند

بحر در شرح کمالت نتوان / بسخن شکر نوالت نتوان

سخن از باغ جمالت وردی / وندرین مرحله باد آوردی

از گلی رونق باغی که شناخت / وز پی نور چراغی که شناخت

به کزین زمزمه خاموش شویم / پای تا سر چو صدف گوش شویم

طبع جایی که ثناگستر تست / کمترین مرغ وفا پرور تست

هر طرف گرچه هوایی دارد / بال دل بسته بجایی دارد

عار دارد ز حدیثت همه کس / بر زبان ذکر تو میراند و بس

رخت ازین دایره بیرون کشش / نطق ازین ناطقه موزون کشش

جنبش خاطر افزونی ده / بر زرش سکه موزونی ده

[illegible]

ای بهر شاهد موزون مقرون		حالت از سکه خطا دیگرگون



صبح شاهد چو سخن موزون هست | سر خوبی ز خطش بیرون هست
سبز از وصف و تسلی شکل | خاصه وقتی که پی بردن دل
کشد از وزن به خلعت ناز | کند از قافیه دامانش طراز
با تجمل ردیف آراید | بر جبین حال خیال افزاید
رخ ز تشبیه بجلوه چو ماه | بر مقابل صد افتاده ز راه
مو ز تجنیس زهم بگشاید | حالی از فرق دو گیسو بافند
لب ز ترصیع گهر ریز کند | جعد مشکین گهر آویز کند
چشم از ایهام کند چشمک زن | فتنه در انجمن و دهر فکن
ز سر چهره ببندد زلف مجاز | شود از پرده حقیقت پرداز
چون بدین شکل بصد غنج و دلال | رو نماید ز شبستان معال
گوش را حامله دُر سازد | صدف آسا ز گهر پر سازد
چشم را خرمن عنبر بخشد | بطبق غالیه تر بخشد
که ز تمجید شود نغمه سرای | که ز توحید شود عقده گشای
گاه در صومعه خوش حالان | نکته گوید بلب قوالان
صوفی جان و جهان کرده وداع | گیرد از نکته او راه سماع
گاه دمساز شود با نی و چنگ | در خرابات برآرد آهنگ
مطرب مجلس مستان گردد | روزن باده پرستان گردد

گاه عشق نامه عاشق خواند | پیش معشوق موافق خواند
ز دلش تازه کند عهد قدیم | سازدش در حرم لطف مقیم
گه کند پرده معشوقی باز | دهد از پرده عشاق آواز
پرده عاشق بیدل بدرد | پرده سان بر در معشوق برد
ما که از سحر سحر سازی او | روز و شب شیفته پردازی او
غرق دریای تفکر شده‌ایم | تک نشین چون صدف در تک یم
قوت جان قوت دل زو یابیم | گل درین مرکز گل زو یابیم
کحل دولت ز در او جوییم | منت عیب از هنر او جوییم
گرچه بی‌شعران پرده درست | چشم بد دور که یکسر هنر است
ور چه جویی هنر نایابی | کم شد سر ز چنین جلابی
آن پر از جوهر قرآن مشتش | زان نیالود بآن انگشتش
تا نه خلقش بگمان در مانند | کین دو گوهر ز یک کانند
بسمله تاج سر قرآنست | زانکه سنجیده بدین میزانست
وزن اگر موجب نقصان بودی | حرف موزون نه ز قرآن بودی
گر شکستی نشد از شعر درست | آن نه از وزن ز بی وزنی تست
چند باشی ز زبان بهمن و بیخ | کشتی از دست زبان بهمن و بیخ
شعر آیینت ز سر چشمه دل | سر چشمه‌ش آلوده بگل



۳۱

گر نه سرچشمه ز گل پاک شود / چه عجب ز آب که گلناک شود
بایدت در سخن آسودگی / پاک کن دل ز هر آلودگی
تا درین مرحله مشغله‌ناک / پاک خیزد گهرت از دل پاک
پاکبازان همه خاک تو شوند / خازن گوهر پاک تو شوند
قدسیان طوف دیار تو کنند / تحفه نور نثار تو کنند

حکایت شیخ مصلح‌الدین سعدی شیرازی [illegible] که چون این [illegible]
برگ درختان سبز در نظر هوشیار / هر ورقی دفتریست معرفت کردگار
[illegible]

سعدی آن بلبل شیراز چمن / در گلستان سخن دستان‌زن
شد شبی بر نهج حمد خدای / از نوای پی چهره‌نمای
بیت بیتی زد و مصراع الهم / هر یکی مطلع انوار قدم
جان از آن مژده جانان می‌یافت / بر جهان پرتو عرفان می‌تافت
عارفی زنده‌دلی بیداری / که نهان داشت ره دلکاری
دید در خواب که درهای فلک / باز کردند گروهی ز ملک
رو نمودند ز هر در زده صف / هر یک از نور نثاری در کف
پشت بر گنبد خضرا کردند / رو درین معبد غبرا کردند
با دل از بیت خوش خوف رجا / گفت ای گرم‌روان تا بکجا

۳۲

مژده دادند که سعدی سحر / گفت در حمد یکی تازه گهر
چشم زخمی نرسد گر ز قضا / می‌رسد مرسله گوش رضا
نقد ما کان نه به مقدار وی است / هر آن نکته ز اسرار وی است
خواب‌بین عقده ز گفتار گشاد / رو بدان قبله احرار نهاد
بر صومعه شیخ رسید / از درون زمزمه شیخ شنید
که رخ از خون جگر می‌کرد / با خود آن بیت مکرر می‌کرد

[illegible]

ای سخن را چو گهر سنجیده / خلعت نظم در او پوشیده
کرده تمییز صحیحش ز سقیم / ترازوزنی طبع سلیم
سنجد نظم سخن وزن‌پرست / نه ترازوش پدیدار نه دست
طبع را دست و ترازو بودی / بر سخن قوت بازو بودی
از ضعیف وزن سهل است / زان بصانع نرسیدن جهلست
جای در غرق خجالت مانده / رخ چو آب خجالت رانده
ترکیش سبزه احسان خیزد / تر دلش نکته عرفان خیزد
گرچه روزی‌خور هر روزه تست / دست امید به دریوزه تست
فیضی از ابر تقین روی ریز / تا درین مدرسه و سوی چیز



مرجع دریوزه زجود تو اند | ۳۳ | صرف زبان وجود تو اند

مقالت چهارم در استدلال بظهور آثار وجود الصنع و کار
سبحانه ما اعظم شانه و ما اجل برهانه

ای درین کارگه هوش ربای / روز و شب چشم نه و گوش گشای
نه بچشم تو ز دیدن اثری / نه بگوشت ز شنیدن خبری
نرگس این چمنی کز لب جوی / خوش نهادست بهم سوی بسوی
نه ز رخسار گلش دیداری / نه بسرو چمنش بازاری
گل این باغچه را کز سر شاخ / صبحدم گوش گشادست فراخ
نه ز بلبل شنود آوازی / نه ز لب غنچه دهانی رازی
بکنی گوش و نبینی چندین / کور و کر چند نشینی چندین
چندگاهی ره آگاهان گیر / ترک همراهی بی‌راهان گیر
پرده از چشم جهان‌بین کن باز / بنگر پیش و پس و شیب و فراز
بین که این دایره گردان جهت / گرد آن گرد تو جاویدان تخت
بر سرت چتر مرصع که فراشت / روی این نقش ملمع که نگاشت
مهر را نور ده روز که کرد / ماه را شمع شب افروز که کرد
کیست میزان دکان سپهر / کفه سازنده او ماه و مهر
تا بمیزان جود دکان آرایند / عمر بر خلق جهان پیمایند

۳۴

کیست کز دست دل آشناک / صبح چون اطلس گلی زد چاک
سوزن در رشته زخور سیدمه دوخت / وصله رز دقصب وی دوخت
ساخت گردآوری عالم را / خاتم جمله صور آدم را
بهر این کار که خونخواره / نیست از کارگذاری چاره
عین ممکن بر این چیز نبود / نتواند که شود هست بخود
چون ز هستیش نباشد اثری / چون بهستی از وی دگری
ذات نایافته از هستی بخش / کی تواند که بود هستی بخش
خشک ابری که بود ز آب تهی / ناید از وی صفت آب دهی
هرچه از او بود از بود نشان / که بود منحصر اندر امکان
لازم آید که نباید بوجود / هیچ موجود درین عرصه جود
نقش بی‌خامه نقاش که دید / نغمه بی‌زخمه مطرب که شنید
نامد از ممکن تنها چون کار / حاجت افتاد بواجب ناچار
او بخود هست و جهان هست بدو / نیست دان هرچه نه پیوست بدو
جنبش از وی شد این سلسله را / روی در وی بود این قافله را
چون طلا جنبش مور نیست / زود آری سوی آن مور انگشت
زان جنبش هستی او را دانی / بسر انگشت ز جنبش رانی
باورت ناید کاندر زنخ / خلدت پشته نه زان جنبیده



۲۵

عالم واین همه آثار درو / چرخ و این جنبش بسیار درو
پرده سازند و نوا گر پوست / پس این پرده نواسازی هست
همه را جنبش و آرام از وست / همه را دانه از و دام از وست
زوست جنبش نه از باد درخت / زوست فرخنده نه از گردون بخت
او بر دشتکی تشنه نه آب / او دهد شادی مستان نه شراب
غنچه در باغ نخندد بی او / میوه بر شاخ نه بندد بی او
کارگر او دگران آلت کار / کارگر یافتی آلت بگذار
مغز خواهی نظر از پوست ببند / مغز جویی بکند پوست پسند
حرف غیر از ورق دل بتراش / خاطر از ناخن فکرت مخراش
از همه ساده کن آیینه خویش / وز همه پاک بشو سینه خویش
تا شود کنج تجلی سینه تو / غرق نور از دل آیینه تو
طی شود وادی برهان و قیاس / تو بمانی و دل دوست شناس
دوست آنجا که شود جلوه نمای / حجت عقل بود تفرقه زای
چون نماید تو این دولت روی / رو در آن آر و کس هیچ مگوی
زانکه از گوهر ایمان خالی / نه بود گفته استدلالی

حکایت آن متکلم صوفی که علم برهان و استدلال گشاده و
صوفی از صفای ذوق و وجدان خبر داد

۲۶

فاضلی وادی برهان پیمای / در بیابان جدل جان فرسای
عمر در بحث و جدل طی کرده / پای بیگران عمل آلی کرده
نه دلش را ز طریقت نوری / نه سرش را ز حقیقت شوری
صوفیی دید ز آلایش پاک / زده در چهره آسایش خاک
از ریاضت شده چون موی ز بس / سر مویی ز سپر خویشتنش
زان تقابل که میان شب و روز / هست بارز دی و حرتوز
شد بجنگ آورش شیر مصاف / زخم زن گشت بشمشیر خلاف
گفت کای روی تو چون خوی درشت / کرده بر صحبت دانایان پشت
باشناسایی خود ساخته / گو خدا را بچه بشناخته
گفت از آن فیض که مرخط زعیب / ریزدم بر دل و جان پاک ز عیب
گرچه شد موج زنم خاطر ازان / هست گفتار زبان قاصر ازان
فاضلش گفت بدین گشته نهان / چون شوی قاید کوران جهان
گفت من غرق شناسایی ام / نیست کاری بشناسا کردیم
هر که پی بر پی من بشتابد / آنچه من یافتم او هم یابد
کار من نیست که کس را بجدال / رسانم بخدای متعال

ای جهان از صفت ذات تو پر / عالم از حجت اثبات تو پر

هیچ جا نیست که غوغای تو نیست
پر تو روی دلارای تو نیست

تو چنین ظاهر و ما کور نظر
تو چنین حاضر و ما دور نگر

نور تو گر نبود ما چه کنیم
چشم بینا دل دانا چه کنیم

نیست از غایت کوته نظری
خبر ما ز تو جز بیخبری

گر چه جامی بود از بیخبران
چه شود گر بطفیل دگران

بخشی از هستی خویشش خبری
بندی از طاعت خویشش کمری

در دلش تخم هدایت کاری
بر گلش ابر عنایت باری

مهرش از مهرهٔ گل بگشایی
زنگش از چهرهٔ دل بزدایی

پا بکاشانهٔ قربت بنهیش
می ز مینخانهٔ وحدت دهیش

[illegible]

ای درین بتکده بطمع فریب
برده غوغای بتان از تو شکیب

طمع راند خرد بر پایه
پای اندیشه درین صحرا نه

بنگر انجم و مهر و مه را
بت ره گشته خلیل الله را

یافتندی بدلش راه قبول
گر نه بشکستیشان سنگ افول

پس سنگ ز بتکن آزر زن
بجهان صیت خلیلی در زن

تیز کن خنجر لا بر سر لات
ببر از لات منی را بمنات



تاج عزت ز سر عزی کش
رخت دولت بدر مولی کش

ثنوی اهرمن یزدان گوشی
تافت از انجمن ایمان روی

عیسوی شد بسه کامی ازدون
خیمه از ساحت دین زد بیرون

تو بصد بت چه بصد بلکه هزار
بلکه بیرون ز هزار از تو شمار

کرده روی دل از هر نفسی
می بری بر در ایمان هوسی

گاه گویی که من آن دریایم
که جهان را ز گهر آرایم

دل صدف گوهر توحید درم
گوش دهر از در توحید پرم

گاه گویی که من آن گلزارم
که دمد بر گل عرفان بارم

هر که یابد ز گل من بویی
بوی عرفان دمد از هر مویی

بزبان میزنی این لاف ولی
نیست بر موجب آنت عملی

هر چه تقریر تو ترتیب کند
صورت حال تو تکذیب کند

هر چه باید ز مقال تو فروغ
سازد از حال تو مطعون بدروغ

هست این هستی از آن روی
که خدایت که گویی نشوی

راه رو پس سخن راه بگو
آنچه خواهی شنو آنگاه بگو

دل نکرده ز دو رویی صافی
چه زنی زنگی وحدت لافی

دین بر شاهد وحدت بگشای
وز دو رویی و دو گویی باز آی

سهل باشد که زمانی تا ماه
بر تو باشند درین تخته گواه





41

ای بتوحید تو هر ذره گواه / نیست یکذره بتوحید تو راه
در رهت ذره ناچیز شدیم / کمتر از ذره بسی نیز شدیم
ما و بیحاصلی و نومیدی / گر ز فضل تو کند خورشیدی
جست و جوی تو ز ما بارد / ضعف تن قوت کار از ما برد
قوتی بخش که کاری بکنیم / بحریم تو گذاری بکنیم
جامی از کارگذاری مانده / مانده بیهوده کاری خوانده
میکند از تو طلب قوت کار / تا شود در طلبت کارگذار
قوت کارگذارش بده / سکهٔ پاک عیارش بده
نقد دین از غش و غل پاک کنش / دل ز آلایش گل پاک کنش
شد پریشان ز دو بینی کارش / روی در قبلهٔ وحدت دارش

[illegible] در بیان آنکه ذات حق سبحانه حقیقت وجود [illegible]
[illegible] ذاتی وی موجود [illegible]

ای درین خوابکده خفته دلان / جمع ناگشته چو آشفته دلان
زیر این پردهٔ کحلی سیال / مانده در تفرقهٔ خواب و خیال
لعبتانی که درین پرده درند / که ازین پرده چنین جلوه گرند
گرچه بس عشوه ده و طنازند / پردهٔ وحدت لعبت بازند
هیئت خود در نظر خواب آلود / جلوه گر گشته خیالی بی بود

42

چند خرسند نشینی بخیال / هان و هان دیدهٔ خود بگمال
بو کزین خواب چو بیدار شوی / خارق پردهٔ پندار شوی
گردد تیز نظر چشم شهود / بر تو مکشوف شود سر وجود
وحدتی بینی خالی ز دویی / ظاهر از کسوت مایی و تویی
هستی ساده ز هر نام و نشان / بر تو از مرتبهٔ علم و عیان
در همه ساری بی وهم حلول / سریانی نه حد وهم و عقول
جلوهٔ اولش از حضرت ذات / بود در خویش ز اسما و صفات
ذات ساذج چو باوصاف و نعوت / یافت در مرتبهٔ علم ثبوت
دید در خود همه بیش و کم را / شد حقایق صور عالم را
وان حقایق ز درون عکس انداخت / علم کثرت اعیان افراخت
شد ز سر عکس در آینهٔ ذات / ذات یک عین ز اعیان ذوات
اولا گشت ز تکرار عکوس / مرتبه مرتبه ارواح و نفوس
بعد ازان مرغ ظهورش پر و بال / زد ز ارواح باقلیم مثال
وز مثالش بحس افتاد گذر / یافت مس حس ازو رونق زر
نه فلک رو ورق حکم نگاشت / سر فلک دورهٔ دایم برداشت
زیر آن ز آب و گل و آتش و باد / چار در خانهٔ آغاز نهاد
ساخت در وی پی نیکو بختی / از موالید سه پایه تختی



آن نکوبخت از آن بخت بلند / چشم بینش چپ و راست فکند
دید ذاتیست که موجود یکیست / در همه شاهد و مشهود یکیست
اوست در صورت لیلی ظاهر / اوست از دیدهٔ مجنون ناظر
زده از پیرهن یوسف سر / بوی او داده بیعقوب خبر
هرچه او نیست نمودیست نبود / همه هیچند همین اوست که اوست
ژرف بحریست پر از آب حیات / موج زن آمده از کل جهات
رهروا جام حبابش خوانند / رهروا چتر حبابش دانند
در صدف بحت نم نیسانست / منعقد گشته در غلطانست
نام وی هست یکی وقت شمار / نامهاش آمده افزون ز شمار
آنچه بر وحدت ذاتست مقیم / از دو نامش بتوان ساخت دو نیم
یک شو و دیدهٔ یکبین بگشای / وز دو نامی بدوبینی مگرای
بین یکی علم و عیان در وی گم / اسم و رسم دو جهان در وی گم
در همه بر صفت یکتایی / مانده پوشیده ز بس پیدایی
گر بعرض از همه اعیان جهان / ماند آن نور یکی لحظه نهان
همه اعیان بعدم باز روند / وز عدم واقف این راز شوند
تیزبین گرددشان چشم شهود / غرقه گردند بدریای وجود

[illegible]

دریا یافتند و با یکدیگر نهادند و بر یاران شتافتند

داشت غوکی لب بحر وطن / دایم از بحر همی راند سخن
روز و شب قصهٔ دریا گفتی / گوهر مدحت دریا سفتی
گفتی از بحر پدید آمده‌ایم / رو درین گفت و شنید آمده‌ایم
دل ازو گوهر دانایی یافت / تن ازو قوت توانایی یافت
هر کجا می‌نگرم اوست همه / هر طرف میکنم رم اوست همه
عشق بحر از دلشان سر بر زد / آتش شوق بجانشان در زد
پای تا سر همگی پای شدند / در طلب مرحله پیمای شدند
بر گرفتند تک و پوی نیاز / بحر جویان چه نشیب و چه فراز
گاه در ریگ چو صدف جا کردند / گه چو چین رو بکنار آوردند
نه نشان یافت شد از بحر نه نام / می‌نهادند بنومیدی گام
از قضا صیدگری دام نهاد / راهشان بر گذر دام فتاد
یکسر آن جمع بدام افتادند / تن بجان دادن خود در دادند
صیدگر برد سوی ساحلشان / ساخت از خشک زمین محملشان
چند تن جنبش و کوشش کردند / خیز خیزان روی ببحر آوردند
نیم مرده چو رسیدند ببحر / جام مقصود کشیدند ز بحر
دانش و بینششان بود نمود / کانچه میداد نشان غوک چه بود



زنند در بحر شهود آسوده‌اند | ۴۵ | غرقه بودند در آن تا بوده‌اند

مناجات در اشارت بعموم سریان حقیقت وجود در مراتب [illegible]
و طلب وصول بشهود آن که روش ارباب التصوف است

ای پر از فیض وجود تو جهان | غرق جود تو چه پیدا چه نهان
مایهٔ صورت و معنی همه تو | با همه بی همه تو ای همه تو
بی نصیب از تو نه چند و نه چون | خالی از تو نه درون و نه برون
متحد اولی و آخریت | متفق ظاهری و باطنیت
کرده در همه اضداد ظهور | هیچ ضدیت ز نزدیک تو دور
جامی از هستی خود پاک شدن | در ره فقر و فنا خاک شدن
در بقای تو فنا میخواهد | وز فنا در تو بقا میخواهد
از خود و کار خودش فانی دار | وان فنا را ابدی ارزانی دار
چون فنا شد بقایش برسان | بسر صدر صفاتش بنشان
کن بصافی صفتان رهبرش | متصف دار بصوفی گریش

[illegible]

ای بصوفی گری آوازه بلند | کرده زین شغل بآوازه پسند
دل چو خم چند پر آوازه نهی | باید آواز چو از خم تهی
چون دهل کوس زدن بانگ تو است | بانگ او شاهد بی مغزی اوست

۴۶

نیستی صوفی از این نام چه سود | دعوی پختگی از خام چه سود
کی سپیدی شود از زنگی دور | گرچه خوانند بنامش کافور
جامهٔ فوطه چه پوشی چو مگس | پر بهر خوان چه گشایی چو مگس
طوطی قدسی و از هیچ کسی | میزنی پر بهوای مگسی
دین که صد پاره ز بی باکی تست | کندش خرقهٔ صد پاره درست
چاک در تارکت از تیغ چه سود | بخیه بر پاشنهٔ موزه چه سود
کردی انداخته سجاده بدوش | گرد بازار چو سجاده فروش
لیک بازاریکان دین و زر اند | صد از این جنس بیک جو نخرند
در ره اهل دل از همت پست | جز عصا نیست ترا هیچ بدست
آنکه در چه فتد از لغزش | دستگیریش نباید ز عصا
هست مسواک بکف بهر نبات | گر ز طمع تیز کند دندانت
رتم از تیغ برد چون تیغ | تیز دندانیت آخر چو اره
رشتهٔ سبحه بر انگشت مپیچ | که از آن حلقه برون ناید هیچ
مهره چند بود بی سر و بن | کف از آن طانچه زد کمن
گر حساب حسنات تو بس است | عقد انگشت تو تسبیح بس است
تا از آن ختم بود دست گشاد | هر کرت روند به نقش مراد
چون زنان موی بصد عشوه‌ای | زشت از شانه زدن آرای



شانه بفکن چو نه مردانه | که به این دست جدا از شانه
جمعی از نان تهی آخور و چنگ | گردن همت زده چون دم آهنگ
بهر کم بهره که آنهم نه حلال | در زنی سر به میان چون خلال
دست از حرص و شره کوته کن | در صف اهل قناعت ره کن
نیست زیبنده درین دیر مجاز | آستین کوتهی از دست دراز
ذوق صوفی گری ار هست ترا | باید از خویش نظر بست ترا
صوفی آنست که از خود رستست | از نکو چسته و از بد رستست
نه بهستی و ز هستی ساده | زاده کون و ز کون آزاده
با اضافه ز اضافت بیرون | در مسافت ز مسافت بیرون
در مکانی و مکان از وی پر | در زمانی و زمان از وی کر
ابرش را بازل هیچ نه | ازلش را به ابد تنگی نه
نه ز ادوار در و تاثیری | نه ز اطوار از و تغییری
گر حضیض فلک و اوج سما | وانچه محصور بود در همه جا
گیرد اندر دل پاکش جا نه | نکند احساس که هست آن یا نه
دل او موج زنان دریاییست | کش فزون از دو جهان پهناییست
هفت دریا چو یکی شبنم از و | بلکه یک قطره که عالم از و
کنج عرفان بود و ذاتش حاصل کسب | قبله اش نیست بجز ذات نسب

جلوه گر گشته برو حضرت ذات | بخشد از بیخ تقابل نفحات
پیش او لطف همان قهر همان | نوش داروی همان زهر همان

[illegible]

پور عمران بمثل غرقه نور | میشد از بهر مناجات بطور
دید در راه بسر دور از راه | قاید لشکر مهجوران را
گفت کز سجده آدم ز چه روی | تافتی روی رضا راست بگوی
گفت عاشق که بود کامل سیر | پیش جانان نبرد سجده غیر
گفت موسی که بفرموده دوست | سر نهد هر که بجان بنده اوست
گفت مقصود از آن گفت و شنود | امتحان بود محب را نه سجود
گفت موسی که اگر حال اینست | لعن و طرد تو چرا آیین است
رو تو چون از غضب سلطانی | شد لباس ملکی شیطانی
گفت کین هر دو صفت عارضیند | ایمن از ذات نکو ناچیزند
گر بیاید صد ازین یا برود | حال ذاتت متغیر نشود
ذات من از صفت خویش است | عشق او لازمه ذات منست
تا کنون عشق من آمیخته بود | در غرضهای من آمیخته بود
داشت بخت سیه و روز سفید | سردم دست خوش بیم و امید



این دم از کشمکش آن رستم / پیش از آنی و فنا بشکستم
لطف و قهرم همه یکرنگ شده است / کوه و کاهم همه هم سنگ شده است
عشق گشته است ز دل من نقش هوس / عشق و عشق همی بازم و بس

مناجات ... اشارت به سعادت ذوق و وجدان ...
ارباب تصوف در طلب وقت ...

ای صفات تو حجب وحدت ذات / جلوه گر ذات تو از آن صفات
آشکارا بجهان غیر تو کیست / زیر این پرده نهان غیر تو کیست
باطن عالم و ظاهر همه تو / غایب از دیده و حاضر همه تو
فضل تو شامل هر ناکس و کس / همه را روی بسوی تو و بس
جامی از جمله کسان ناکس تر / وز همه بازپسان واپس تر
می نهد در ره تو روی نیاز / بی نیازیش ز همه کار بساز
روز و شب راه بگردان او را / سر نه در ره مردان او را
از همه وسوسه ها پاکش کن / در ره اهل طلب خاکش کن
گشتی از پای ارادت سرکش / ده به اقلیم سعادت گذرش
بخشش از حسن ارادت کیشی / بر همه اهل ارادت پیشی

عقد هشتم در بیان ارادت که عنان قصد از مقاصد مجازی
تافتن است و روی دل بجانب حقیقی شتافتن

ای درین دایره وهم و خیال / مانده در ربقه عادت پامال
حق که منشور ارادت داده است / در خلاف آمد عادت داده است
چند سر در ره عادت باشی / تا که تاج سعادت باشی
گرده عادت و خو پرده خویش / بازکن خوی ز خو کرده خویش
دین که بر طور صنایع باشد / تا دلیل ره صانع باشد
منظر شاهد رعنا سازی / بار حسنش ز تماشا بازی
گوش کآمد پی قرآن شنوی / تا بفرموده یزدان گروی
روز و شب بانگ نی و چنگ کنی / بسماع غزل آهنگ کنی
دست دادند که بی رنج و ملال / سازیش آبله از کسب حلال
نه که از جام شوی باده گسار / داریش بر کف دست آبله دار
پای دادند که از راه وفا / آوری رو بصف اهل صفا
نه که دین در ره آفات نهی / پا بمیدان خرابات نهی
لب و دندان و زبانت دادند / قوت نطق و بیانت دادند
تا شوی بر نهج صدق و صواب / متکلم بأسالیب خطاب
نه که بیهوده سخن پیشه شوی / خلق را مایه صد رنج شوی
آنچه گفتم همه عادات بد است / که نه شایسته دین و خرد است
به گریزگاه همه پیوند گشای / آوری روی ارادت بخدای



۵۱

هست ارادت بسر ارا ده / ترک ما کان علیه العاده

ای خوش وقت که بی فکر و نظر / بر زند خواهشی از جان تو سر

کوه اگر بر تو کشد تیغ نهنگ / ما بر صبح کمر از دم پلنگ

دست خود در کمر آری با کوه / در دلت ناید از وهم شکوه

همچو خورشید که بود معیش / خویش را غوطه زنی در تیغش

خون لعل از جگرش بکشایی / نقد کان از کمرش بربایی

بلکه چون کبک نهی پا بسرش / وز لگدکوب کنی پی سپرش

ور رسد بادیهٔ ژرف پیش / فسحت آن ز دل عارف بیش

گردبادش بفلک سوده کلاه / گشته گوی کلهش قبهٔ ماه

خار آن دشت نه پیدا کران / خاک آن تشنهٔ خون جگران

کوه با هر حجر او ریگ نمای / ریگ چون اخگر سوزان ته پای

هوایش چو کند مرغ گذر / همچو پروانه فتد سوخته پر

بگذری از سر او همچو سحاب / از فره رونق او ریزان آب

ور بگیرد ره تو دریایی / قلهٔ موج بگردون پیمایی

جرم سیاره چو گوهر در وی / ماهی چرخ شناور در وی

غوک او پنجه زنان با خرچنگ / کام او پر ز دوی و کام نهنگ

زان کنی همچو صباره گذار / که بلب تر از آن کشتی وار

۵۲

هر چه القصه شود بند رهت / روی برتابد از آن قبله گهت

یک بیک را ز میان برداری / قدم صدق بجان برداری

تا نهی بزم بخلوت که راز / چنگ وحدت ز نوای تو بساز

ور بود تار ارادت ز تو سست / سازش اندر قدم پیر درست

باز در خواهش او خواهش خویش / رود در او ز خویش از کم خویش

تو سمندر چو فروزد آتش / باش در آتش او خرم و خوش

[illegible]

صادقی را غم شبگیر گرفت / صبحدم دست یکی پیر گرفت

کمر خدمت او ساخت کمند / بهر معراج مقامات بلند

پیر روزی دم عرفان میزد / گوی اسرار بچوگان میزد

سامعان جمله سر افکنده به پیش / وز ره گوش برون رفته ز خویش

آمد آن طالب صادق بحضور / که بیفزوده ات ای چشمهٔ نور

خشک و تر سینه بسی سوخته شد / تا تو را زین عجب افروخته شد

بعد ازین کار چه و فرمان چیست / آنچه مکنون ضمیر است آن چیست

پیر مشغول سخن بود دمی / در جوابش نزد الا نفسی

کرد آن نکته مکرر دو سه بار / پیر زد بانگ که ای نکته گذار



۵۳

جذبه با ما کنی الحاح چنین / رو در آن آتش سوزان بنشین

باز دریای صفا پر شکن / موج زن گشت بتحقیق سخن

موج آن بحر بآخر چو رسید / یادش آمد ز مقالات مرید

گفت خیزید که آن نادره فن / کرده در آتش سوزانست وطن

زانکه عقد دل او نیست گزاف / با من آن نیست که کند قصد خلاف

یا قدش هست چو زر پاک عیار / کرده در آتش سوزان قرار

آتشش شعله زنان از همه سوی / بر تنش کج نشد یکسر موی

مناجات در اشارت بآنکه ارادت بخشیدن از جانب مرادست / نه ز مرید و طلب توفیق توبه که مبنای سایر مقامات است

ای دل اهل ارادت بتو شاد / بتو نازم که مریدی و مراد

مرد تمکین ترا تمکین نیست / شوق مسکین ترا تسکین نیست

خواهش از جانب ما نیست درست / هر چه هست از طرف تست نخست

تا نباشد خواهشی کاهش ما / هیچ سودی ندهد خواهش ما

ور بما خواهش تو راست شود / مو بمو بر تن ما کاست شود

دولت نیک سرانجامی را / گرم کن ز آتش خود جامی را

در دلش از تف آن شعله فروز / هر چه غیر تو بود جمله بسوز

تا که بی درد پس خامی چند / پای بر کرده رود گامی چند

۵۴

ره بسر منزل مقصود برد / پی به مقبوله نابود برد

در زند آتش هستی تا بی / ریزد از توبه بر آتش آبی

عقد سیم در مقام توبه که نخست [illegible]

ای رقم کرده تو حرف گناه / نامه عمرت از این حرف سیاه

گرنه‌ای خامه پیه کاری چند / بهر هر حرف نکونساری چند

وای اگر عمر تمامیت دهد / مرگ بر حرف تو انگشت نهد

گسترد دست اجل مهد فراق / ور فتد ساق تو بحکم بساق

دوستان نوحه غم ساز کنند / دشمنان خنده پی آغاز کنند

وارثان حلقه بگرد سر تو / حلقه کوبان ز طمع بر در تو

از برون سوی تو حیران گریند / ور درون خرم و خندان گردند

هیچ تن را سر و سودای تو نه / هیچکس را غم فردای تو نه

پیش از آن کاید این واقعه پیش / به که از توبه کنی چاره خویش

دامن از نفس و هوا درچینی / پس زانوی وفا بنشینی

هر چه بد باشد از آن بازآیی / عقد اسرار ز دل بگشایی

زانچه بگذشت پشیمان باشی / اشک افزوده ز مژگان پاشی

ره بسر حد خطا کم سپری / سوی اقلیم جفا کم گذری

گل این باغ همه بی‌رنگیست / بانگ مرغانش بیک آهنگیست





زیر این دایره پرخم و پیچ / ماند از همه محروم و هیچ
آمد آن زمزمه در گوش وزیر / داشت در سینه دلی پندپذیر
بر هدف کارگر آمد تیرش / صید شد کوه سپر نخچیرش
همه اسباب وزارت بگذاشت / به حرم راه زیارت برداشت
بود تا بود در آن پاک حریم / همچو پاکان به دل پاک مقیم
ای خوش آن خوی که ناگاه رسد / زخم آن بر دل آگاه رسد
صاحب جذبه ز خود باز رهد / نغمه ترک خودی ساز دهد
جای در کعبه امید کند / روی در قبله جاوید کند

مناجات در طلب کردن توبه و ثبات بر آن و باز داشتن آن از خود و استوار ساختن آن بتقوی و ورع

ای ز هر رو همه را روی به تو / روی هر ذره ز هر سوی به تو
کار ما چیست گنه ورزیدن / عادت تو گنه آمرزیدن
توبه از بنده بود پشت نهاد / توبه آن نیست کش از تست گشاد
بار نه بار فکن هر دو توئی / توبه ده توبه شکن هر دو توئی
هر که شد گمشده تیه گناه / جز به توبه نبرد روی به راه
جای گمشده را بخش نجات / توبه روزی کن و در توبه ثبات
نخوت توبه برون زن ز سرش / دور توبه مکش از نظرش

پیش آن دیده که روشن نظر است / دیدن توبه گناه دگر است
میزند این همه از هستی سر / کس نخورد از شجر هستی بر
در ورع هر که زبردستی یافت / پنجه زور زبردستی تافت

عقد دوم [illegible] که کاسه صورت حرص و طمع است [illegible] ورع

ایکه بهر شکمت کردن آز / سوی کاسه چو صراحیست دراز
چون خم باده همی داری کام / که کنی پر شکم خود ز حرام
در نمازت چه شد ار پشت خمست / چون ترا قبله همت شکم است
چون بکامت ز ورع نیست مزه / لقمه را از مزه پرسی نه ز ره
هر چه بر سفره و خوان تو نهند / هر چه در کام و دهان تو نهند
بخوری خواه کدر خواه صفی / گاو خوریست بدین خوش علفی
مرغ باید که مسمن باشد / صحن از و چشمه روغن باشد
هیچ غم نیست گرش غصب کنان / تحفه ده کشند از بیوه زنان
تخم لقمه ایست در آب و گل تو / تخمه خیزد چو خوری حاصل تو
میوه باید که بود تازه و تر / چاشنی دار چو جلاب شکر
هیچ غم نیست اگر دزد لئیم / افکند رخنه به بستان یتیم
دانه ریزی بکف آید خرمن / خارکاری بدراند دامن



لقمهٔ خشک ملالت در کام / لقمهٔ چرب چه خوانی حرام
وجه رنج تو حلالست ترا / غیر آن رنج و وبالست ترا
نان خود باره و دوغ زنی / به که از خوان شه آروغ زنی
هست ممتاز ز حرمت ز حلال / سیل تیره است ترا آب زلال
دلق و دراعه همی آرایی / عطر عنبر و بر آن می‌سایی
سبحه با شانه همی پیوندی / عقد تلبیس بر آن می‌بندی
می‌کشی خرقهٔ پشمینه بدوش / می‌کنی گوشهٔ فش در بن گوش
باشد اینجا همه دعوی یعنی / صوفی و قیم و صاحب معنی
تا فتد ساده دلی در دامت / طعمهٔ چاشت دهد یا شامت
چون بدل افتدت از شهر گره / با گروهی روی از شهر برون
که فلان هست ز نیکو کیشان / مخلص و معتقد درویشان
زر صد بار روی از ناداری / تو زادبار شوی پیشداری
کند از معلمی آن بی مایه / رخت خانه گرو همسایه
بهر تو سفره و خوان آراید / شربت و میوه بر آن افزاید
تو هم از دین و خرد مرد دوری / بنشینی و بشهوت بخوری
تف برین صورت سیرت که تراست / تف برین عقل و بصیرت که تراست
این نه صوفی گری و درویشیست / نامسلمانی و کافرکیشیست

نفس را حلقهٔ حلقوم ببری / به که این لقمهٔ زقوم خوری
دزدی و راه‌زنی بهتر ازین / کفن از مرده کنی بهتر ازین
چند روزی که پدر دادن سیر / پی پیران و جوانمردان گیر
بین که مردان چه ریاضت بردند / تا درین مرحله پا افشردند
خاطر از وسوسه صافی کردند / در ورع موی شکافی کردند
کم شدی بر دلشان حرص و طمع / رهٔ دیدن اسرار ورع
اگر از شبهه خلیدی خاری / پا کشیدندی از گلزاری
ور ز سنگ قطره چکیدی جایی / دست شستندی از دریایی
مردم چشم جهان آن نفرانند / که بنفرت سوی دنیی نگرند
صدق کوشان و ورع کیشانند / خصم حرص و طمع اندیشانند
چشم جان بر اثر ایشان دار / گوش دل بر خبر ایشان دار

حکایت آن خسرو [illegible]

خسروی عاقبت اندیشی کرد / روی در قبلهٔ درویشی کرد
با بزرگی که در آن کشور بود / بر سر اهل صفا سرور بود
بوثاق خود بهم بنشستند / عقد پیری و مریدی بستند
برد صد تحفه خدمت سوی پیر / هیچ از و پیر نشد تحفه پذیر
روزی از بالش زر مسند ساخت / قاصد صید سوی صحرا تاخت



۹۱

باز زادین بینا بکشاد | کله از سر کره از پا بکشاد
کرد از آن بار زنا کرده قصد | متعاقب دو سه مرغابی صید
صید را از خم فتراک آویخت | جانب پیر ضعیف انگیخت
بندگی کرد که ای خاص خدای | لقمه پاکست این روزه گشای
چیست این طعمه درین نیم نگاه | پنجه کسب خلایق کوتاه
پیر خندید که ای پاک نهاد | نامت از لوح بقا پاک مباد
چه بارست که شکاری کن است | بچه از جوزه سر برزن است
رخشت این ره که بپایان دست است | خور تو زیع کدایان خورد است
نیروی بازوی باز انداز است | بیت از دست سیم پرداز است
چشمه کز سنگ تراود پاکست | تیره از رهگذر گل ناک است
هر که آلوده بگل رهگذرش | کی ز گل پاک بود آبخورش

مناجات در اشارت بانکه حقیقت ورع اعراض است
از ماسوی الله و طلب [illegible] مقام زهد

ای بجود خوانده ورع ورز ترا | رغم بر حرص و طمع لرز ترا
دید غیر تو حرامست حرام | ورع از ترک حرامست تمام
هست اهل ورع آن مانده براه | که بغیر تو کند دیده نگاه
هر که از غیر تو شد بیگانه | ورع اینست دگر افسانه

۹۲

هر درختی که نه بارش ورع است | رسته از دانه حرص و طمع است
میوه ور کن ز ورع جامی را | بر از میوه وی خامی را
غره دولت او هیچ مکن | طعم آن میوه بر و تلخ مکن
از دلش رغبت دنیا کم کن | ز آن اساس ورعش محکم کن
سازش از مال جهان مایل زهد | تا کشد رخت بسر منزل زهد

[illegible] در مقام زهد که انقطاع رغبت است
از [illegible] و اقتصاد [illegible] جاودانی

ای گل تازه که از باغ الست | بجهان آمدنت دست بدست
پرده سبز فلک غنچه تست | باشد این جامه تنگ تو درست
باغبان گرچه کند غنچه هوس | قصد او جلوه گل باشد و بس
گل تویی زین چمن و غیر تو خار | شیوه خارپرستی بگذار
گلبن اندر رهت از خار درشت | که بکف زر کشد و گاه بمشت
غنچه مشتی است ز زر گل چو کفی | پی ایثار تو از هر طرفی
چشم نرگس بتماشای تو باز | نای بلبل ز نوای تو بساز
یاسمن بزم ترا حلقه سای | نارون فرق ترا چتر کشای
سبزه در آرزوی مفرشیت | باد خرسند بمخمل کشیت
محملت راست بهر پیش و پسی | لاله از بانک فتاده جرسی





۶۵

دیده از نادره دیدن بسته / گوش از نکته شنیدن بسته

ساخته در قفس تنگ دهان / طوطی ناطقه را گنگ زبان

زد سر پای که ای زنده زدست / میل بالا کن ازین پایه پست

دیده و گوش در بار الهی بگشای / تازه کن بر دل خود یاد خدای

صفحه لوح جهان دفتر اوست / نسخه صنع بدایع گر اوست

نقش این لوح بخوان حرف بحرف / بشنو از هر یکی اسرار شگرف

بر کرمهاش ثنا خوانی کن / بر قهرهاش در افشانی کن

خفته این گفته ز عیسی چو شنید / در جوابش ز سخن چاره ندید

سر بر آورد که بگذار مرا / چیست با خلق جهان کار مرا

پا بیکسو کشیدم ز میان / فارغ از عالم و عالمیان

[illegible] / که جهان هم بجهان [illegible]

گفت عیسیش چو بشنید جواب / خواب کن خواب که خوش باد ترا خواب

بند اندوه نه شادی بجنب / [illegible]

همه مشغولی عالم گولیست / ترک گولی بخدا مشغولیست

[illegible]

ای در رحمت تو بر همه باز / غرقه نعمت تو [illegible]

عشقبازان تمنای تو اند / رند و رندان بکنایت [illegible]

۶۶

گر نه بابت ز تو باشد نامی / کس سوی بتکده ننهد گامی

گر نه بوی ز تو آید بدماغ / کس نبوید گل خوش بوی بباغ

داغ تو باغ دل جای بس / باشد از باغ تو نوش هوس

بوی از باغ خودش روزی کن / لذت داغ خودش روزی کن

منه از دام هوا پا بدرش / بگسل از هر هوس پیوندش

رو دلش نقش غم خویش نگار / خاطرش بسته بهر نقش مدار

بخیه فقر [illegible] / سازش از ذوق فنا دل زنده

تا چو سر بر زند از ژنده فقر / مرده خود بوده زنده فقر

[illegible]

ای گرانمایه ترین گوهر پاک / وی سبک سایه ترین پیکر خاک

پیکر خاک ظلمت و تو گنج / گنجی از بحر ازل گوهر سنج

[illegible] / گوهر دفتر [illegible]

این گهر را چو شوی قدرشناس / برهی از آفت امید و هراس

خرقه گردی نه دلت خشنود است / چشمه چشمه زره داود است

باشد از ناوک [illegible] پناه / دارد از [illegible] نگاه

در غزوات که با نفس تو است / خود ز فقر کله ترک خودی است

6





همچو خورشید موشی در بام | لیک در نور یقین مرد تمام
رو بمحراب عبادت کرده | چاک در پرده عادت کرده
نه ره خورد و نه داده بجفت | خاطرش فرد ز همخوابی جفت
مال داری ز بزرگان دیار | در بزرگی و نسب پاک عیار
کس فرستاد بوی کای سره زن | در ره صدق و صفا مرد فن
زادمی فرد نشستن نه سزاست | آنکه از جفت مبراست خداست
سر نخوت مکش از همسریم | تن فرو ده بزناشوهریم
مهرت ای رابعه مصر جمال | هر چه گویی دهم از مال و منال
شیر زن عشوه روبه نخرید | داد پیغام چو آن قصه شنید
که مرا گر بمثل بنده شوی | همچو خاکم بره افکنده شوی
همگی ملک شود مال توام | دیت درهم دهد آمال توام
لیک از آنها چو غباری خیزد | وقت صافم بغبار آمیزد
حاش لله که بدینها نگرم | راه اقبال بدینها سپرم
مایه فقر بود دایه من | کی فتد بر دو جهان سایه من
مهر هر سفله کجا گیرم خوی | سوی هر قبله کجا آرم روی

مناجات در [illegible] مقام صبر بعد از تحقیق مقام صبر

ای بسوی تو همه را روی نیاز | چشم لطف تو بروی همه باز

عاشقان کشته سودای تواند | داغ بر دل ز تمنای تواند
رسته از خود ز پرستندگیت | خواجگی یافته از بندگیت
خرقه فقر و فنا پوشیده | در ره صدق و صفا کوشیده
گردن افراخته از طوق سگی | کرده در راه وفا تیزتگی
سنگ جایی که سگ آستانت | همچو ایشان ز وفا کیشانت
در کمند تو فتاده پابند | خالی از داغ سگانش مپسند
بسته از خوان غنا دست خویش | استخوانی نهش از فقر به پیش
صبر بر فقر و فنااش آیین کن | تلخی صبر بر او شیرین کن

عقد سیزدهم در مقام صبر که در اجتناب از مناهی و [illegible] روایت و در اکتساب مراضی الهی [illegible]

ای که پیکار تر از خشک گیا | گر شوی پی سپر باد صبا
بی ثباتی ره صدق و صواب | چون گره رفتن نقش بر آب
مردم از جا چه روی کشتی وار | کوه شو لنگر خود تمکین دار
شاهبازی که گشتابی ز بلند | بر سر ساعد شه شاخ بلند
تا بکی گوی صفت بی سر و پا | میجهی از خم چوگان قضا
همچو گو گر بجهی صد میدان | نیست امکان گذری زان میدان
سرنه در ره چوگانی شاه | تو که بیکار کنی در تو نگاه



٧١

آمد از شاه ترا گر سخنی / که در آن نیست خود از لب سخنی
هر کجا گشت بکن دست کشای / هر کجا گشت بکن باز پس آی
رو بران راه که فرموده اوست / نوش از آن باده که پیموده اوست
لب ببند از می ناپیموده / پا بکش از ره نافرسوده
رایت گردان توی همان باش / مرکز دایره فرمان باش
گر نگونسار کردون افتی / به که زین دایره بیرون افتی
گنبد این دایره تنگ مجال / خط معموره دین سور مثال
رخش ازین سور چو بیرون رانی / نیست جز ماتم جاویدانی
کرد دیگر رخنه درین سور آدم / سور فردوس برو شد ماتم
ما که در لجه خون افتادیم / همه زان رخنه برون افتادیم
چند روزی بصبوری میکوش / باده تلخ صبوری مینوش
صبر کن همچو شکر با دل تنگ / صبر کن همچو گهر در دل سنگ
نشود نی بجز از صبر شکر / نشود سنگ بجز از صبر گهر
تا نگردد ز صبوری خون خشک / ناف آهو نشود نافه مشک
تا بر چرخ فلک گردانست / صبر در روی روش مرد آنست
آسیا را چو تبر گردانند / عاجزان صبر بران نتوانند
انبیا پای بصبر افشردند / لاجرم پایه عالی بردند

٧٢

نوح از موج غم قوم برست / تا بکشتی صبوری بنشست
شد و زان رایحه صبر جمیل / بشکفانید گل از نار خلیل
یوسف از صبر بیعقوب رسید / صحت از صبر بایوب رسید
یافت از صبر کلیم الله عون / جا به در نیل فنا زد فرعون
عیسی از صبر بر افلاک رسید / ساخت جا کنگر این کاخ بلند
احمد از صبر بر آزار قریش / زهرشان ریخت در آبشخور عیش
صبر کن بر ستم بیخردان / نرسد جز بتن آزار ددان
چه غم از زخم که بر آب و گلست / غم از آنست که بر جان و دلست
هر لگد کان ز فرومایه رسید / لخلخه کوب چو پیرایه رسید
خاتم صبر که عالی گهر است / نقش آن من صبر قد ظفر است
گشت ایما ز اصبر آمد امر / این بود سر تواصوا بالصبر
خاصه صبر تو بر این نفس فناز / کت نشاند بسراپرده راز
سینه صافی کنی از زنگ وجود / دیده روشن شوی از نور شهود
وجه حق وجهه جانت گردد / قبله جان و جهانت گردد
گر کند گردش ایام بغرض / بر تو آمال و امانی همه فرض
پای صبر تو نلغزد از جای / نفتد چشم تو بر غیر خدای
ور شود چرخ یکی خونین میغ / که از آن میغ نبارد جز تیغ



بر تو یکمو نشود یافت سلیم — بلکه گردد همه چون فرق دو نیم
لب به دندان صبوری خایی — گره ناله ز دل نگشایی
شرمت آید که درین مشهد خاص — خواهی از کشمکش درد خلاص
گر فتد کوه بلا بر عاشق — نیست دل کوفتگی زو لایق
ور بنوقش ز بلا تیغ آید — به که چون زخم دهان بگشاید
خاصه وقتی که بود ناظر او — خشم آرامگه خاطر او

حکایت عیاری که در زیر چوب شحنه دندان افشرد
که درم سیم در زیر دندان وی پاره [illegible]

شحنه گفت که عیاری را — مانده در حبس گرفتاری را
بند بر پای برون آوردند — بر سر جمع سیاست کردند
شد ز بس چوب چو انگشت سیاه — لیک بر نامد ازو شعلهٔ آه
رخت از آن ورطه چو آورد برون — پیش یاران ز دهان کرد برون
درم سیم بچندین پاره — بلکه ماهی شده چندان استاره
محرمی کرد سوالی کین چیست — بدر کامل شده چون پروین چیست
گفت جا داشت دران محفل هم — زیر دندان من این درهم هم
در صف جمع مهی حاضر بود — کز بد و چشم دلم ناظر بود
پیش وی با همه بیباکی خویش — شرمم آمد ز جزعناکی خویش

یاد کن آنکه دران روز گران — نامه گردد ز چپ و راست پران
نامه آید یکی از سوی راست — وان دگر از چپ پر کم و کاست
یاد کن آنکه چو میزان بنهند — پلهٔ نیک و بد عرضه دهند
زان دو پله یکی افزون آید — حال هر پله دگرگون آید
یاد کن زانکه نهی پا بصراط — یا بیابی ره و روی با نشاط
یا گرایی بشدت سوی جحیم — یا سبک بگذری از وی چو نسیم
یاد کن زانکه نماید ناگاه — پیش روی تو بیکبار دو راه
ره از آنسان که قضا بر تو نوشت — یا بدوزخ بردت یا به بهشت
یاد کن آنکه بر دوش ز قوم — صیحت نعرهٔ وامتازوا الیوم
مجرمان بار تعب بردارند — محرمان را ز طرب بردارند
صد ازین واقعه با تست به پیش — تو چنین بیخبر و غافل کیش
باز گو کین همه مغروری چیست — ور ره اهل خرد دوری چیست
گر غرور تو بکاخیست و سرای — خوشی منزل و آرایش جای
بین که آدم ز جنان حور آباد — بیکی وسوسه چون دور افتاد
ور غرور تو بعلمست و کمال — یا بگنج زر و بسیاری مال
خیز و مصحف بگشا از قرآن — قصهٔ بلعم و قارون برخوان
ور غرور تو باصلست و نسب — شرف جد و کرم ورزی اب



۷۵

بشنو افسانهٔ نوح و پسرش / که چه طوفان غم آمد بسرش

در بطاعت هدی و تهدیست / مایهٔ عبرت تو ابلیس است

ور بدیدار نکوکاراست / که نظرگاه وفاداراست

هر که را روی به بهبود نداشت / دیدن روی نبی سود نداشت

پای همت بکش از دام غرور / می غفلت مخور از جام غرور

منت کاری ز خدا ترسی است / جهد کن داد خدا ترسی ده

هر که در کشتی این ترس نشست / ترس کس کشتی او را نشکست

حکایت آن حاجی غریب با آن حبشی مهیب

ره روی تنهایی کرد / بهر حج بادیه پیمایی کرد

راحله های بیابان پیمای / قافله دیو و دد جان فرسای

تف نشان جگرش موج سراب / گرد شوی قدمش چشم پر آب

جز عصا کس نگرفته دستش / غیر نعلین نه کس پابستش

روزی از دور یکی شخص غریب / شد پدیدار [illegible]

گفت تو آدمی یا پری / که عجب بر سر غارتگری

گوهر ایمنی از من بردی / بکف خار غمم بسپردی

گفت نی آدمیم من پریم / لیک چون آدمیان گوهریم

تو که مومن واحد دانی / یا نه در شرک فرس میرانی

۷۶

گفت او راحت احباب و جنت / مشتکی بسیار ز حریفان در

وقت شانه کشیت پنجه گشایی / گاه تسبیح تو انگشت نمایی

ناخنش زخمهٔ چنگ تن تست / که بآن نغمهٔ راحت زن تست

هست چون پای تو صاحب قدمی / کت بعضو و رساند بدمی

ره بری ره سپری گام زنی / پای مرد تو بهر انجمنی

چون صف اهل صفا سازی جای / داردت ارغند و ساق بپای

منزلت چو شوی خاک نشین / مهد عزت بنهدت زیر زمین

زانویش را چو کنی کرسی سر / پایه ای رسد دل عرش خبر

آمد آن آینه شاید غیب / که کنی روی در آینهٔ غیب

آنچه زینها بتو بر ممکن است / لحنی از نعمت بیرون ز همت

شرح انواع عطاهای درون / باشد از حیز تقریر برون

دل کزین پرده بود پردگی / تو بنو یافته پروردگی

عقل و دین پردگی پردهٔ او / علم و دانش همه پروردهٔ او

وانچه بیرون بود از جان و تنت / لیک در آمدن و زیستنت

باشدش مدخلی آن رحمتست / وز سر خوان کرم نعمتست

گرچه آن را نبود حد و قیاس / واجبت از تو بر آن شکر و سپاس

همچنین عاقبت از هر چه بلاست / پیش صاحب نظران عین عطاست



عقد ۷۹ در خوف که طریق احتیاط ورزیدن است
بعد از [illegible] امنیت و انبساط [illegible]

۷۹

ای دولت را بسر خویشی شه — جنبش عاقبت اندیشی نه

که بکاشانه نهی گاه بلاغ — مپسند ایمنی و مهد فراغ

کرده عالم کل منزل دل — از تو تا عالم دل صد منزل

حرج را این که چه بیداد کن است — مرگ را این که چه بنیاد کن است

آن ز بیداد فنی بر سر کین — وین ز بنیاد کنی کرده کمین

تو بغفلت ز همه آسوده — راه بازی و هوس بیهوده

نه گر بدل آیت رسیت بود — ور خود مندی در سیت بود

نه که بی ترس خوری و آشامی — در صف بیخردان آرامی

یاد کن زانکه رسد مرگ فراز — کار بر تو شود از مرگ دراز

گشتی از خانهٔ آراسته رخت — پای بر تخته نهی از سر تخت

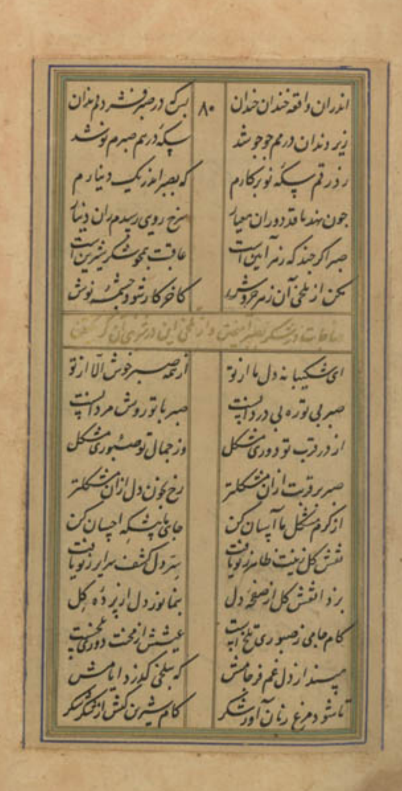
از سر تخته برندت سوی خاک — ور بلندیت از آن تیره مغاک

بردت از بیم شمشیر اجل — در ته خاک تو مانی و اجل

یاد کن آنکه ز آوازهٔ صور — تنگ شود بر تنت تنگهٔ گور

همچو لاله بدر آیی ز کفن — با دل غرقه بخون عریان تن

تا بدت شعشعهٔ مهر بفرق — در عرق گردی از آن شعشعه غرق



۸۰

اندر آن واقعه خندان خندان — بس که در صبر فشردم دندان

زیر دندان درمم جو جو شد — سکهٔ درهم صبرم نو شد

زر در قم سکهٔ نو برکارم — که بصبر اندر یکی دینارم

چون بهند با قد دوران معیار — سرخ رویی رسدم زان دینار

صبر اگر چند که زهر آیین است — عاقبت همچو شکر شیرین است

مکن از تلخی آن زهر خروش — کاخر کار شود چشمهٔ نوش

مناجات [illegible] شکر [illegible] و از تلخی [illegible] گشتن

ای شکیبا نه دل ما از تو — از همه صبر خوش الا از تو

صبر بی تو ره بی درد است — صبر با تو روش مرد است

از در قرب تو دوری مشکل — وز جمال تو صبوری مشکل

صبر بر قرب از آن مشکل تر — رخ چو خون دل از آن مشکل تر

از کرم مشکل ما آسان کن — جای ما بر شکر احسان کن

نقش گل زینت طارم تو یافت — سر دل کشف سراپرده تو یافت

بزد از نقش گل از صفحهٔ دل — بنما نور دل از پردهٔ گل

کام جامی ز صبوری تلخ است — عیشش از محنت دوری تلخ است

مپسند از دل غم فرسایش — که بتلخی گذرد ایامش

تا شود مرغ زبان آور شکر — کام شیرین کنش از تنگ شکر

عقد چهاردهم در شکر که اشرف گران نعمت سوم است که درو
گزاری ادا و اعتراف بعجز و قصور در سپاس گذاری ...

ای که از پای نیاتم تا فرق — یکسر موی تو در نعمت غرق
صفحهٔ چهرهٔ آن لوح منیر — که بود لایح از آن سر ضمیر
طرفه لوحیست که بی نقطه و خط — زان توان حرف رضا خواند و سخط
مردمان حبشی پیکر چشم — دیده‌بانان تو در منظر چشم
ابروان چتر سیه بر سرشان — مانع از آفت تیغ خورشان
گردشان خار مژه پرچین بند — تا درون ره نرسد هیچ گزند
گوش بگشاده دهان از دو طرف — تا شود درج گهر همچو صدف
در صدف قطرهٔ نیسان افتد — واندرو گوهر چیان افتد
در مشامت زده ماشوره نسیم — میرسد بوی خوش انفاس نسیم
دهنت کارگه تنگ وسی — کارها آید از هر نفسی
لخته زالجمد کاری هش — چاشنی گیری شیرین و ترش
لقمه خایی و زلال انگیزی — لقمه‌ها را ز زلال آمیزی
تا نگیرد گلو راه نفس — طوطی جان نشود تنگ قفس
دست تو کارگذار از چپ و راست — کرده کار همه تن بی کم و کاست
پاک و ناپاک نشوید ز نخست — رد آلایش چرک از دست



گفت من سوی کسی رو دارم — ور دو گویان جهان برآرم
گفت اگر زانکه خدای تو یکیست — در دلت از کسی او نه شکیست
شرم بادت که جز او میترسی — پای بگذاشته از بی‌ترسی
چون خداوان ز خدا ترسند و بس — ترسد از وی همه چیز و همه کس
لیک ترسد چو ز ترسید ز خدای — همه وقت از همه کس در همه جای
ترس کاری ز خدا ز عاقلیست — لیک در غیر خدا غافلیست

ابیات در اعتصام الهی از وطن خوف بمامن رجا

ای تن ما ز تو چون موی از بیم — فرق وار از تو دل ما بدو نیم
تیغ هیبت همه را در خون غرق — دارد اینک از تیغ تو فرق
روبهانیم بخواری رنجه — وای اگر گرگ زند پنجه
گرچه از حیله و مکریم دلیر — حیله‌ها را شکند حمله شیر
تا ز تو حکم امانی نرسید — تن امید بجایی نرسید
بنگر جایی که در افزایش تست — خشم ز بخشش و بخشایش تست
بخششی در رو بخشای بر و — گر نبخشایی وای بر و
از جحیم سخطش ایمن دار — در نعیم کرمش ساکن دار
خشم جانش بهخت روشن کن — گلخن دهر بر او گلشن کن
بصف اهل صفایش برسان — بقدمگاه رجایش برسان



[illegible]

ای رسن یار تو انبوه شن / دل تو نقطه اندوه شده
خط ایام تو در صبح سبزد / منتهی گشته برین نقطه درد
نه برین نقطه درین دایره پای / گرد این نقطه چو پرگار برای
بو که از غیب نویدی برسد / زین چمن بوی امیدی برسد
هست در ساخت این برشده کاخ / عرصه روضه امید فراخ
کار بر خویش چنین تنگ مگیر / وز دم ناخوشی آهنگ مگیر
گر بود خاطر تو جرم اندیش / عفو ایزد بود از جرم تو بیش
نامه ات گر ز گنه پر رقم است / نامه شوی تو سحاب کرم است
گرچه کوه صفت گناه تو عظیم / کاهش گوش دهد حلم حلیم
چون شود موج زنان قلزم جود / در کف موج خسی چه وجود
هیچ بودی و کم از هیچ نیی / کرد لطف ازل از هیچ شیی
از عدم صورت هستی دادت / ساخت از قید فنا آزادت
بگذرانید ز اطوار کمال / پرورانید ز اطوار جمال
در دلت تخم خدادانی کاشت / دولت معرفت ارزانی داشت
یافت تاج شرف بخت سرت / زیور گوهر خدمت کمرت
بی توسل بگشاید طلبی / بی تقید بکند سببی

بر تو ابواب مطالب بگشاد / صید مقصود به دست تو نهاد
بهمین گونه قوی دار امید / که چو افتی بجهان جاوید
بی سبب ساخته گردد کارت / بی درم سود کند بازارت
بر در پرده شب نومیدی / صبح امید کند خورشیدی
ای بسا تشنه لب خشک دهان / ز لب از تشنگی افتاده زبان
مانده حیرت زده در صحرایی / چرخ طولی و زمین پهنایی
خاک تفتیده هوا آتش بار / بادش آتش زده در خس و خار
سو بسر از تف آن در تب و تاب / همچو ماهی که فتد دور از آب
ناگهان تیره سحابی ز افق / پیش خورشید فلک بسته تتق
بر سر تشنه شود باران ریز / گردد از باد به طوفان انگیز
رشحه ای گر کند از بر شبش / سایه آن برد از تن تابش
وی بسا گم شده در شب تار / غرقه در سیل ز باران بهار
متواتر شده بر وی ظلمات / منقطع گشته سببهای نجات
دام و دد گرد وی رود ز آن بستیز / اژدها بسته بر او راه گریز
بارگی جسته و بار افکنده / دل ز امید خلاصی کنده
ناگهان از رخ مهی بگشاید / نور مه روی زمین آراید
ره شود ظاهر و رهرو حاضر / راه رو خرم و روشن خاطر





جون شود عقد امیدش محکم | عقده سنگ ز دلش کردد کم

۸۷

عقد هفدهم در توکل که اعتماد دست بر کفیل ارزاق [illegible] تدبیر وکیل علی الاطلاق [illegible]

ای در اسباب جهان پای بهبند | ماندن از راه بدین سلسله چند

بگسل از پای خود این سلسله را | تا شد از پی روی قافله را

قافله پی سبب برده | تو در اسباب قدم افشرده

عنکبوت از نه از طبع دنی | تار اسباب بهم چند تنی

پرده روی مسبب سبب است | عشق در پرده دانا عجب است

دار جو مایت سبب ورزیدن | ز سبب ورزی خود لرزیدن

تا نیفتی ز سر دار فرود | پیشه کن کاهلی پای مرود

تو که چینی ثمر بهبودی | بی تقاضای کلوخ امرودی

آنکه ذات تو نو آورده اوست | نطق و عقل تو رقم کرده اوست

نور او راه ترا بوده دلیل | فضل او رزق ترا گشته کفیل

جهل باشد که از او تابی روی | با کفیلش شوی از رزق جوی

تا کند روز جهان افروزی | هیچ روزی نبودی بی روزی

یاد کن آنکه چه پنهان در تو | بود عمری صدف گوهر تو

داشت بی خواهش تو مهیا | داد از خون جگر پرورشت

۸۸

از شکم جا بکنارش کردی | شیر صافیش ز پستان خوردی

چون توانا شدی از قوت شیر | گشتی از کاره و خوان قوت پذیر

خوردی از نایش بهروزی | سالها بی غم روزی روزی

عمر روزیت چو در جان آویخت | آبت از دین و خون از دل ریخت

دیت و پا چون بمیان آوردی | کار خود را زبان آوردی

اوفتادی ز زیادت طلبی | در کمند سبب از بی سببی

گاهی از کسب شدی نفس پرست | گشتی از کد یمین آبله دست

خوردی از آبله صد جرعه خون | ران نشد روزی تو هیچ فزون

گاهی از سنگ تجارت کردی | نقد خانه همه غارت کردی

یا بصحرا زدت دزد شمرد | یا بدریا ز کف موج ببرد

گه زمین بهر زراعت کندی | حاصل خود بزمین افکندی

نشد از تخم پراکنده بکل | چو پراکندگی دل حاصل

گاه گشتی بکف نفس اسیر | سر نهادی بدر شاه و امیر

همه را خوار تر از خود دیدی | رو در او بار تر از خود دیدی

هان یکی حمله مردانه بزن | دل ازین کاخ [illegible] بکن

کسب اسباب ز همت پستی است | ترک اسباب ز بالادستی است

پای بالا نه ازین پایه پست | در توکلت علی الله زن دست



کار خود از الحذر انداز کار — گفت همی پرسم ازین بهتر کار

بجز او کیست که کار تو کند — نقد مقصود نثار تو کند

کار دانا کن سر کار گر اوست — پیش آور سر پیشه ور اوست

سوی تو ز دست طلب رو به راه — در ظلال طلعت اوست پناه

در پناهندگیش پیرو باش — رو بتاب از همه و با او باش

راست کن قاعده نیت خویش — باز جو پایه امنیت خویش

تا ز سر دغدغه ساکن باشی — در سر انگشت ایمن باشی

خار صحرات دهد نفحه ورد — ورد ظلمت دهد از خار نبرد

حکایت آن شیخ صفی ابوتراب نخشبی که در اثنای جهاد بین الصفین بالین استراحت نهاد

بوتراب آن گهر بحر شرف — کز او یافت شرف خاک نجف

با خود انداخته که جهادیش نماند — مرکب جهد سوی اعدا راند

چون شد از هر دو طرف صفها راست — بانگ جنگ آوری از صفها خاست

آمد از بارگی خویش بزیر — با دل مجموع و دل شیر دلیر

زیر پهلو زره و نوش انداخت — تیغ نمود ابر بالین ساخت

شد میان دو صف انگونه بخواب — که شنیدند نخیرش اصحاب

مدت خواب چو گشتش سپری — از سر حسب سر تیغ دور تری

پشتی لشکر بیداران شد — رخنه بند صف همکاران شد

سائلی گفت که در روز نبرد — که ز هیبت بدرد زهره مرد

دارم از خواب تو بسیار شگفت — شیخ خندان شد ازین نکته و گفت

گر بود ایمنیت روز مصاف — کم ز شبهای عروسی و زفاف

از قدمگاه توکل دوری — قایمی بر قدم مغروری

مرد را کش نه بدل رنگ شکیست — بستر خواب و صف جنگ یکیست

گر اگر مشکل اگر آسان است — همه با فضل اله یکسان است

مناجات در روی بر باقی توکل آوردن و از آن ای [illegible]

ای دو عالم همه اجزای توکل — خار صحرای توکل ز تو گل

جز و را معرفت کل تو دهی — توشه راه توکل تو دهی

خاصگان را تو شوی راهنمون — سوی روزی ز سببهای برون

گر بی تشنه لبان تب و تاب — چشمه آب رواری ز سراب

گاه بر گرسنه از بی رشتاخ — ریزی از بهر غذا میوه فراخ

مرد ره را چه گر شیر دهی — بار او بر کتف شیر نهی

چون شود بر کتف شیر سوار — تازیانه دهیش از دم مار

جان جامی که درین گرداب است — مرکز دایره اسباب است

ده بکلد از توکل راحتش — ساز از آن روضه تماشاگاهش





۹۳

هر کرش هیچ گزندی نرسد / رنجش از رنج پسندی نرسد

هیچ شغلش نشود پرده پیش / هیچ تلخش نکند روی ترش

در جراحت همه راحت بیند / نخل را عین سماحت بیند

هر چش از رنج و بلا پیش آید / پیک پیک ره رضایش آید

تو هم ای غافل ازین قافله باش / پای دل بسته بدین سلسله باش

مجرمی جایزهٔ عفو طلب / تا زنی دست بدامان طرب

رشتهٔ عفو چو یابی ز عفو / چاک دین را کن از آن رشته رفو

گرچه این جایزه خوش جایزه است / جایزت نیست برین جایزه ایست

پای بیرون نه ازین تنگ قضا / بار کش زان سوی اقلیم رضا

حکایت آن بندهٔ گنه‌کار که چون دولت عفوش دست داد [illegible] و پای در میدان رضا نهاد

با ادب بندهٔ از بی‌طلبی / کام زن شد ره بی‌ادبی

بس ادب ورز که از لغزش پا / مرکز بی‌ادبی سازد جا

خواجه را ساخت چو آتش تفش / سوختن خواست [illegible] آتش

رفت و با اشک ندامت ریزی / کرد آغاز شفیع انگیزی

مقبلی زد قدم همراهی / با وی از بهر شفاعت خواهی

خواجه بخشید گناهش بشفیع / بخشش از اهل کرم نیست بدیع

۹۴

بنده آن مرده بخشش چو شنود / چشمهٔ خون ز دل و دیده گشود

چهره از خون جگر گلگون کرد / دامن از سیل مژه پرخون کرد

با وی آن مرد شفاعت پیشه / گفت کای غافل بی‌اندیشه

از پی عفو گنه گریه ز چیست / کس بدین سان که تو گریی نگریست

خواجه گفت از مژه زان خون پالاست / کز پی عفو طلبکار رضاست

عفوش از قول زبان حاصل شد / به رضاجویی دل مایل شد

عفو من خاصه برای دل است / غرض از عفو رضای دل است

چون بود دل کسی ناخشنود / بزبان عفو کنیش دارد سود

هرچه او کرد بصورت بحل است / لیک خشنودی دل کار دل است

مناجات در مقام رضا طلبیدن و از [illegible]

ای رضابخش ریاضت کیشان / رایض طبع رضا اندیشان

قبلهٔ همت کار آگاهان / قاضی حاجت حاجتخواهان

دل راضی بقضایت طلبیم / روضهٔ حسن رضایت طلبیم

بی رضای تو گل باغ نعیم / هست بر سینهٔ ما داغ جحیم

از خط لالهٔ این باغ مکن / باغ را بر دل ما داغ مکن

باغ ما شیفتهٔ شبنم تست / داغ ما سوختهٔ مرهم تست

شبنم جود بدین باغ فرست / مرهم لطف بدین داغ فرست



بنه جامی که طلبکار رضاست / ایمن در کشش خوف و رجاست
وا من از خوف و رجا ایش بنشان / بر سر خوان رضا یش بنشان
بنهش جام محبت بر دست / سازش از نشاء آن بیخود و مست

عقد نوزدهم در محبت که میل الیست بمطالعه کمال صفات و انجذابیست بمعاینه جمال ذات

ای دلت شاه سراپرده عشق / جان تو زخم بلا خورده عشق
عشق پروانه شمع ازلیست / داغ پروانگیش لم یزلیست
بیقراری سپهر از عشق است / گرم رفتاری مهر از عشق است
دل بی عشق تن بیجان است / جان او زنده جاوید آن است
مرده خوان هر که نه از وی زنده است / نیست دان هر چه نه زو پاینده است
عشق هر جا بود اکسیر گر است / مس ز خاصیت اکسیر زر است
گونه چون زر عشاق گواست / کاینچه شد کعبه بود روشن راست
عشق نی کار جهان ساختن است / بلکه نقد دل و دین باختن است
عشق نی دلق و عبا دوختن است / بلکه با داغ فنا سوختن است
عاشق آن دان که ز خود باز رهد / نقد ترک خودی بسیار دهد
نه ره دولت دنیی سپرد / نه سوی نعمت عقبی گذرد
قبله همت او دوست بود / هر چه جز دوست همه پوست بود

آنچه با دوست دهد پیوندش / شود از فرط محبت بندش
گردد ار خار ره پیرامن او / که سوی دوست کشد دامن او
بود آن خار به از گلزارش / عین راحت شمرد آزارش
وانچه از دوست جدایش گردد / بر رخ وصل نقابش گردد
گرچه خود مردمک دین بود / پیش چشمش نه پسندیده بود
غم او شادی جانش باشد / نام او ورد زبانش باشد
گر بذکرش گذراند همه سال / ننشیند بدلش گرد ملال
گوی گردد خم چوگانش را / سر نهد ضربت فرمانش را
زند دم چو بگوید که بمیر / شود از جام اجل جرعه پذیر
نشود رنجه ز بدخویی او / نزند جز به رضاجویی او
ترک خوشنودی اغیار کند / رضای دل او کار کند
خیره ماند چو جمالش بیند / لال گردد چو دلالش بیند
باشد از لذت صحبت نقصان / لیک شوقش نپذیرد نقصان
هر دمش حیرت دیگر زاید / هر نفس شوق دگر افزاید
هر نفس صد نفر از حور و پری / گر کنند از نظرش جلوه گری
کم فتد جانب آنها نظرش / نفرت افزون شود از هر نفرش
غنچه سان باشدش از رو نهی / دل پر از یار و ز اغیار تهی



نه چو نرگس که چو بگشاید چشم / بر همه خار و گلش آید چشم
گل همان در نظرش خار همان / نشود بهر گل از خار رمان
بر رخ تازه گل و خشک گیاه / نگذرد جز به یکی چشم نگاه
نیست این قاعدهٔ عشق و وفا / نیست این لازمهٔ صدق و صفا
یا مکن پیشه ز عشق خروش / یا نظر زانکه نه معشوق بپوش

حکایت آن پیر [illegible] که در طریق محبت ثابت [illegible] نهاد و [illegible] روی از نظر معشوق [illegible]

چارده ساله مهی لب بام / چون مه چارده در حسن تمام
زیب سر و کله گوشه شکست / ز گل از سنبل تر سلسله بست
داد در منظرهٔ معشوقی ساز / شیوهٔ جلوه‌گری کرد آغاز
او فروزان چو مه و کرده هجوم / بر در و بامش اسیران چو نجوم
ناگهان پشت خمی همچو هلال / دامن از خون چو شفق مالامال
گرد در قبلهٔ او روی امید / ساخت فرش ره او موی سفید
گوهر اشک به مژگان میسفت / ورد و دیده به گهرافشان میگفت
کای جوان با همه فرزانگیم / نام رفت از تو بدیوانگیم
لاله‌سان سوخته‌تر داغ توام / سبزه‌وش پی‌سپر باغ توام
نظر لطف بحالم بگشای / زنگ اندوه ز جانم بزدای

نوجوان حال کهن پیر چو دید / بوی صدق از نفس او نشنید
گفت کای پیر مکن اکنون نظر / رو بگردان نفسی باز نگر
که در آن منظره گلزار چه‌ایست / که جهان از رخ او گلزاریست
او چو خورشید فلک من ماهم / من کیم بندهٔ او او شاهم
عشق‌بازان چو جمالش نگرند / من که باشم که مرا نام برند
پیر بیچاره جوان سو نگریست / تا ببیند که در آن منظره کیست
زد جوان دست و فکندش ز بام / داد چون سایه بخاک آرامش
کانکه با یار ره سودا سپرد / نیست لایق که دگر جا نگرد
هست آئین دوبینی ز هوس / قبلهٔ عشق یکی آمد و بس

مناجات در طلب شوق که قطرهٔ [illegible] محبت است [illegible]

ای فروزان ز تو کاشانهٔ چرخ / پر می عشق تو خمخانهٔ چرخ
ما درین میکده مستان توایم / دست بر فرق ز دستان توایم
یافتیم از تو چو پیمانه شکست / دست ما گیر که رفتیم ز دست
گرچه در قید سیاهیم و سفید / از تو بی‌قیدی داریم امید
به که از بار رهانی ما را / دامن از ما نفشانی ما را
دل جامی که بعشقت گرویست / تا نه کوشش او کند روایست
پای حال ماند بگل می‌بندش / از دو عالم بگسل پیوندش





چند روزی ره مردان گیرد — شیوهٔ راه نوردان گیرد
لیک آن شیوه از صدق تهی — نه بدو بهره بجز روسیهی
صدق باید که شود شوق فزای — تا بمقصود شود راهنمای
شوق صادق چو کشد محمل مرد — کعبهٔ وصل کند منزل مرد
هیچ مانع نگذارد در راه — تا در آن کعبه کند منزلگاه
بلکه پندار وجود از مشغل — افکند در ره مقصود خلل
کشتی آسایش هم در شکند — رخت هستیش بدریا فکند
چون در آن شوق ز خود دست بشست — افتدش پای بمقصود درست

حکایت آن کنیزک و غلام که بر لب دجله دست از زندگانی شستند و غرقه شدن در آب از خشک لبی ساحل فرق اولی دیدند

بر لب دجله چو شد بسط بساط — زد سراپرده خلیفه بنشاط
داشت در بزم خلافت دو نگار — هر دو مه طلعت و خورشید عذار
آن یکی پردگی پردهٔ ناز — چنگ ناهید از او یافته ساز
عکس گلگونهٔ رخسارش گل — شبه حلقهٔ زلفش سنبل
وان دگر ساده غلامی چون ماه — سوده بر چرخ کله گوشهٔ جاه
سرو قدش ز قبا یافته زیب — عقل از کسب او داده فریب
هر دو بودند بهم عاشق زار — عشقشان برده ز دل صبر و قرار

لیک از دست رقیبان غیور — می طپیدند ز یکدیگر دور
مجلس از باده چو دیگرگون شد — پردگی را غم عشق افزون شد
پرده نو ز پس پرده نواخت — چنگ را هم بهمان پرده نواخت
گفت صوتی که دگر وقت رسید — کاید از پرده گشت دیم پدید
سوختم از دل غمخوارهٔ خویش — به که سازم پس از این چارهٔ خویش
دست زد پرده ز رخسار گشاد — تشنه لب رو بسوی بحر نهاد
بیخودی کرد و دل از خود پرداخت — بار خود در خطر موج انداخت
بود مه طلعت و ماهی اندام — کرد در آب چو ماهی آرام
میزدش شعلهٔ شوق از دل تاب — دوست تسکین دید آن شعله ز آب
دید چون حال وی آن طرفه غلام — خویش را در پیش انداخت چو دام
گشته صد چشم هواخواهی را — یافت در موج شط آن ماهی را
هر دو گشتند هم آغوش بهم — راز گویان لب خاموش بهم
لب بلب روی برو بنهادند — دست در گردن هم جان دادند

مناجات در اظهار شوق و حرقت و طلب ترقی بمقام حیرت

ای سراسیمهٔ شوق تو فلک — سر بجیب از طوق تو ملک
داغ بر جان و دل از شوق توئیم — بندهٔ داغ و سگ طوق توئیم
گرنه با طوق وفا تیز تکیم — در ره تو چو سگان کم ز سگیم

میل غیر از دل ما بیرون کن
شوق خود روز بروز افزون کن

گرمی از ساغر وصلت بکشیم
لجه جگرخواری شوق تو چشیم

هست بهر تو جگرخواری ما
عزت ما و جگرخواری ما

باد در لجه این بحر سراب
جای از خواری تو عزت یاب

گر کند بخت ره آموزی او
داغ شوق تو شود روزی او

هرچه جز شوق تو در جان بگذار
کار افسوس و دریغ آرد بار

تا کند قطع ره از هیچ دریغ
نه اندر کفش از غیرت تیغ

در غیرت که عبارتست از حمیت محب صاحب ... [illegible]
... از محبوب با قطع التفات ... غیر

ای به هر غیر گشاده نظری
در دولت حیث ز غیرت آری

میکنی دعوی غیرت پاکی
لیکن از معنی غیرت پاکی

غیرت و دیدن اغیار که چه
غیر بین و خبر از یار که چه

دیدن غیر ز غیرت دور است
غیر بین در دو جهان رنجور است

دیده کو دیدن شه را شاید
بر رخ غیر نظر نگشاید

عشق شاه آمد و غیرت چاوش
به که چاوش بصد منع و خروش

منع اغیار کند از در شاه
غیر را در حرمش نبود بار

حرم شاه حرم دل است
شاه همواره مقیم دل است

غیر شه را بحرم راه مده
بحرم محرمی شاه مده

شاه جو شاه که غیر شاه هیچ است
هرچه جز شاه بجوی از وی دست

دست در دامن شه محکم دار
دل به داغ غم او خرم دار

هرچه جز وی ز دلت بیرون کن
داغ سودای محبت افزون کن

مکن آن داعیه چون بوالهوسان
که بتابی رخ مهرش ز کسان

فیض مهرش که جهان را عام است
حصر بر خود نه حد هر خام است

خواست ابلیس که آن فیض کرم
باز برد ز نصیب آدم

آن حسد از وی نتوانست برید
لیک از این شیوه کشید آنچه کشید

گرد از آن شیوه ز رخسار خویش
لعن را طوق نه گردن خویش

این بس آید ز تو غیرت که بدل
شوی از هرچه جز او مهر گسل

رشته مهر بدو پیوندی
با وی انباز دگر نپسندی

نه که صد کس به وی انباز کنی
عشق بازی به همه آغاز کنی

گاه با شاه به مهرش باشی
به هواداری او خوش باشی

گاه چون [illegible] بر شاه زنی
دست دل در کمر جاه زنی

گه کنی جای ز ایوان وزیر
تا شوی از کرمش جایزه گیر

این همه قاعده کافریست
بخداوند شریک آوریست

نیست در شرکت کس رخصت ده
حکم لا یغفر ان یشرک به



جو کسی کز دل خود پاک نهی / پاک شو پس سوی پاک آور روی
سر انجا دل آلایش ناک / صحبت پاک نیاید خوناک
دل که در خون زند از غمش / کی سزد مرغ حرم وحشش
جان که ماند طلب از شوق و نیاز / بالش گو که چه سان گوید راز
دیده کز دل نکنی خونبارش / نیست شایستگی دیدارش
دم بدم شوی بخون دیده خویش / پس طلبکاری دیدار اندیش
هر که از محنت هجران نگریست / کی تواند رخ جانان نگریست
نیست خوش گنج چو رنجی نکشی / رنج کش گر طلبی گنج خوشی

حکایت دیده وری که بچشمی که [illegible] داغ محبوب نگریست [illegible] از طاقت جمال وی [illegible] نگریست

بیدلی داغ دل افروزی داشت / در دل از آتش او سوزی داشت
عمرها پیت تقاضش می بود / بسته در قید وفاش می بود
دم بدم جلوهٔ دیگر میدید / وز جمالش گل دیگر می چید
هیچ از آنجا که ستم دین وی است / قطع یاران رسم آئین وی است
خواست تا خانه بر اندازد شان / خانه در کوی فنا سازد شان
صبح دولت متواری گردد / روز صحبت شب تاری گردد
بر جدایی دل خود بنهادند / بر سر ره بوداع استادند

عاشق آتش بر داشت فغان / ریخت از خون جگر اشک فشان
لیک یکدین از او اشک فشاند / وان دگر ز آتش دل خشک بماند
چشم تر ماند ز آن دیده بیمار / تا نبیند پس از آن طلعت یار
رنگش آمد که بخشکی که ریخت / اشک چون رشته صحبت بگسیخت
بار دیگر بجمالش نگرد / بلکه دیدن بخیالش گذرد
بعد چندی برسیدند بهم / سایه افکند وصل کشیدند بهم
سالها همنفس هم بودند / در یکی زاویه محرم بودند
هر کز آن دیده برویش نگشاد / کامش از دولت دیدار نداد

مناجات در طلب آتش غیرت او و ختم [illegible]

ای ز غیرت رقم غیر زدای / زین صیقل آینه غیر نمای
جلوه گر گشته در اعیان توئی / ور همه گشته نمودار توئی
در همه کون و مکان غیر تو کو / تا کسی ره برد از غیرت از او
گر گشتیم درین خانه بسی / نیست غیر تو درین خانه کسی
هر کی جسته بغیری پیوند / کرده دل را بغم غیر تو بند
جامی از غیر تو بر دوخته چشم / در خیال رخت افروخته چشم
چشمش از طلعت خود روشن ساز / بر دلش کن در آن گلشن باز
رو بگردان ز در دورانش / هجرت آموز ز مهجورانش



سوز او ساز فزون زین گرم روز ... زآتش غیرت او غیرت بسوز
وادی بعد برو کوته کن ... بسپار پرده قربش ره کن

در بیان ... قرب که عبارت از استغراق وجود
سالک ... [illegible]

ای زده در صف مردان دم قرب ... ره فراوان ز تو تا عالم قرب
روز قرب آمد و دوری شب تار ... روز چون هست به شب گیر قرار
دور ازین روز شب تاریکی ... چند چون صبح دم از نزدیکی
چون دهد دولت نزدیکی دست ... با ادب باید ازو دور نشست
گر نزدیکی خود مغروری ... غم خود خور که بغایت دوری
پاکبازان که دم قرب زدند ... نام خود بر درم قرب زدند
پا کشیدند ازین دیر مغاک ... رخت بردند ز مطموره خاک
بر سر آب نهادند قدم ... برتر از باد کشیدند علم
گرم از آتش بگذشتند چو دود ... پای کوبان بسر چرخ کبود
یک یک اوراق فلک طی کردند ... روی در کرسی و عرش آوردند
ساختند از سر کرسی پایه ... عرش افکند بسرشان سایه
سر بدان سایه فرو نامدشان ... خواب در سایه نکو نامدشان
مدد از دولت سرمد جستند ... ظلمت سایگی از خود شستند

صد در از لطف گشود ایشان را ... قرب بر قرب فزود ایشان را
چشمشان سرمه اقبال کشید ... دیدن قرب نشد پرده دید
غرقه در وصل و ز وصل آگه نه ... جز از آن قبله اصل آگه نه
پرده قربشان آمد حجب ... فارغ از پرده در خوف و رجا
لیک آنان که ز قرب آگاهند ... جان ز آگاهی آن میکاهند
گرچه از قرب نوازش یابند ... هر دم از بیم گدازش یابند
که مباد آن ز زوال انجامد ... دل اندوه ملال آرامد
حالشان باشد از آن دیگرگون ... دیده پر آب بود دل پرخون
چهره دولتشان گرد در زد ... نقش عشرتشان آید پر زد
شعله در رشته جان اندازد ... شمع شان ز آتش آن بگدازد

حکایت شیخ ذوالنون با آن عاشق مفتون

والی مصر ولایت ذوالنون ... آن با سرار حقیقت مشحون
گفت در مکه مجاور بودم ... در حرم حاضر و ناظر بودم
ناگه آشفته جوانی دیدم ... چه جوان شوخ جهانی دیدم
لاغر و زرد شده همچو هلال ... کردم از وی ز سر مهر سوال
که مگر عاشقی ای شیفته مرد ... که بدین گونه شدی لاغر و زرد
گفت آری بسرم شور کسیست ... کس چو من عاشق دلخور کسیست



۱۰۹

گفتمش یار بتو نزدیکیست / یا چو شب روزت ز تو تاریکیست
گفت در خانهٔ اویم همه عمر / خاک کاشانهٔ اویم همه عمر
گفتمش یکدل و یکروست بتو / یا ستمکار و جفاجوست بتو
گفت هستیم بهر شام و سحر / بهم آمیخته چون شیر و شکر
گفتمش یار تو ای فرزانه / با تو همواره بود همخانه
ساز کار تو بود در همه کار / بمراد تو بود کارگذار
لاغر و زرد شدن بهر چه / سربسر درد شدن بهر چه
گفت رو رو که عجب بیخبری / به کزین گونه سخن درگذری
محنت قرب ز بعد افزونست / جگر از هیبت قربم خونست
هست در قرب همه بیم زوال / نیست در بعد جز امید وصال
آتش بیم دل و جان سوزد / شمع امید روان افروزد

مناجات در طلب توفیق از مقام قرب بمنزل حیا

ای که چون روح به تن نزدیکی / چون رگ جان به بدن نزدیکی
بلکه نزدیکتری از رگ جان / لیک دوراند ازین فهم جهان
قرب تو گر ننهندیش قدم / باز گردد همه عالم بعدم
گر زما دور نشیند همه کس / پایهٔ هستی تو قرب تو بس
دور و نزدیک ز تو بهره ورند / وز سماط کرمت طعمه خورند

۱۱۰

در رهت قطع مسافت دوریست / وصل جستن بسفر مهجوریست
جهت قرب تو ز خود بیرون / دامن از کون و مکان درچیدن
روز جایی که ز قربت دوریست / تیره گشته چو شب دیجوریست
از فروغ رخ خود نورش ده / مرهمی بر دل رنجورش نه
تا دهد نیر قرب تو ضیا / درکشد روی بجلباب حیا

مقالت پنجم در حیا که محافظت ظاهر و باطن است از مخالفت احکام الهی بسبب مراقبهٔ نظر حق سبحانه و تعالی

ای برافکنده ز رخ ستر حیا / هیچ ازین کار حیایت نه ترا
خیره چشمی چه کنی اختروار / همچو خورشید حیای پیش آر
دل تو مزرعهٔ تخم وفاست / نم آن مزرعه باران حیاست
نشود سبزه ز بستان نوخیز / تا نشد ابر بران باران ریز
خوی که بر رخ ز حیا دارد گل / زان بسی نشو و نما دارد گل
غنچه کز شرم رخت بسته نقاب / زان نقابت زر و گوهر ناب
لعل و زر باشد ازان حاصل او / منبسط گشته ز شادی دل او
لاله کز شرم بدل دارد داغ / سرخ رو گشته ازانست بباغ
بنگر آن سوسن شرمنده که چون / از زبان نامده خویش برون
لاجرم در صف سوری و سمن / شد بآزادی مشهور چمن



خیره چشمیت بستان نرگس — که دیدم جام بستان نرگس
زان سبب دیده اش از نور تهی — مانده بی خاصیت نور دهی
خوی که از شرم نشیند بجبین — تازه رو باشد از او شاهد دین
آنکه بر صفحه صحرا شب تار — که بود در تک چه در بن غار
از نفوذ بصر نورفشان — چند ازره روی مور نشان
ناظر حال تو باشد شب و روز — تو هم از ناظرش دین فروز
ناظر ناظری او می باش — حاضر حاضری او می باش
تو که شرمندگیت آید پیش — که تابی ز گنه خاطر خویش
در مقامی که کنی قصد گناه — گر کند کودکی از دور نگاه
شرم داری ز گنه درگذری — پرده عصمت خود را ندری
شرم بادت که خداوند جهان — که بود واقف اسرار نهان
بر تو باشد نظرش بیگه و گاه — تو کنی در نظرش قصد گناه

حکایت یوسف و زلیخا که پرده پوشی زلیخا پرده گشایی دیده [illegible]

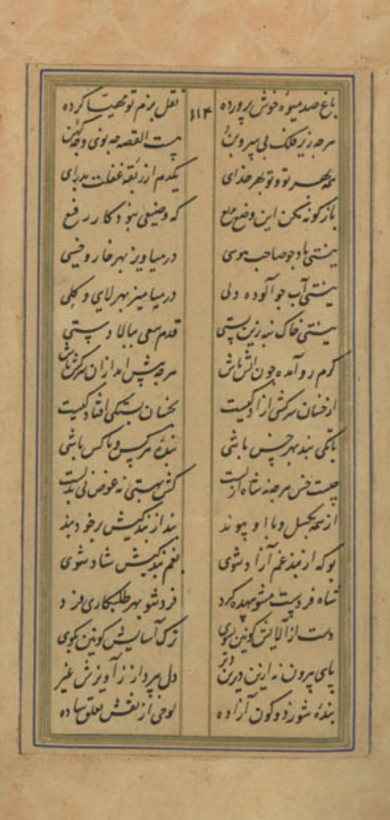
چون زلیخا زه کنعانی — ماند در دایره حیرانی
بازوی عشق بزور آوردش — تلخی هجر بشور آوردش
گردش از انجمن پیدایی — رخت در زاویه تنهایی

شد حجاب از نظر اصحابش — پرده غفلت الاو اسبابش
دامن عصمتشان گرد رها — میل همت به وهم بها
شوق بستند ز دل هر دو بهم — هر دو گشتند ز هم طالب کام
ناگهان جست زلیخا از جای — از سر تخت طرب پرده ربای
یوسفش گفت بصد گونه شگفت — که پس پرده چه چیزت بنهفت
گفت دارم صنمی از زر ناب — پای تا سر همگی در خوشاب
سالها شد که هوادار ویم — روی بر خاک پرستار ویم
شرمم آید که پس از چندین سال — بیندم فاش درین ناخوش حال
گفت یوسف که نه فاش نظرم — من بدین شرم سزاوارترم
تو از این پیکر بی نفع و ضرر — که خود آراستی از گوهر و زر
مانده روی خجالت در پیش — دیده می بندیش از دیدن خویش
چون نباشم خجل و شرمنده — سر تشویر به پیش افکنده
من از آن پاک کز نفع و ضرر ازوست — بحر و کان پر زر و پر گوهر ازوست
این سخن گفت و بدر روی نهاد — بر زلیخا در اندوه گشاد

[illegible]

ای اولی اجنحه مرغان سر خویش — برده از شرم تو زر بر خویش
کار آدم ز حیات شده بخت — سطر خود ساخته از برگ درخت









۱۱۷

ایکه از طبع فرومایهٔ خویش / میبری کام پی وایهٔ خویش
خاطر از وایهٔ خود خالی کن / زین سر پایهٔ خود عالی کن
بهر خود گرمی جز سردی نیست / سردی آیین جوانمردی نیست
چند روزی ز قوی دستان باش / در پی حاجت مسکینان باش
شمع شو شمع که خود را سوزی / تا بآن بزم کسان افروزی
با بد و نیک نکوکاری ورز / شیوهٔ یاری و غمخواری ورز
ابر شو تا که چو باران ریزی / بر گل و خس همه یکسان ریزی
چشم بر لغزش یاران مفکن / بملامت دل یاران مشکن
درگذر از گنه از دگران / چون ببینی گنهی درگذران
باش چون بحر ز آلایش پاک / بر آلایش از آلایش ناک
محو دیدن بسوی خویش مبین / خویشتن را ز دگران بیش مبین
بس عمارت که بود خانهٔ رنج / بس خرابی که شود پردهٔ گنج
با همه باش بصلح آوری / گه نخندد عیب ان داوری
محو آن پنجه خاک از خس و خار / کز زند آب روان از رهسار
کهف یاران شو از آن دردکشی / پشت یاران رسد زان کردی خوشی
ور سوی کوریت اهتدا رای / به که با خود کنی از بهر خدای

۱۱۸

بت خود را بشکن زاول لیل / تا مور شو بفتوت چو خلیل
بت بود نفس هوا پرور تست / که بقصد تو نه خطار سر تست
بسط کن بر همه کس خوان کرم / بذل کن بر همه همیان درم
گر براهیمی اگر زردشتی / روی درهم مکش از هم پشتی
بازکش پای ز آزار همه / دست بگشای بایثار همه
هرچه بدهی بکسی باز مجوی / دل اندیشهٔ آن پاک بشوی
آنچه بخشند چه بسیار و چه کم / نیست برگشتن از آن طور کرم
طفل چون صاحب احسان گردد / زود از داده پشیمان گردد
هرچه خندان بدهد نتواند / که دگر گریه کنان بستاند
تا توانی بگشا جیب کسان / منگر در هنر و عیب کسان
عیب بینی هنری خندان نیست / هدف قصد هنرمندان نیست
هرچه باشش نه پسندیده کنی / بهتر آنست که نادیده کنی
دل باندیشهٔ آن داری دور / دیده از دیدن آن داری کور
تو که از چون تو نکوکرداری / دل کس بر نپسند آزاری

حکایت آن جوانمرد که چون [illegible]

آن جوانمرد زنی رسا خواست / خانهٔ دل بجمالش آراست

لیک ازان پیش که پیوند بهم / ور پی وصل نشینند بهم

آن صنم عارضه پیدا کرد / بر سر بستر و بالین جا کرد

زآتش تب رخش آب نماند / زابله در گل او آب نماند

اختر منخسف افزون ز شمار / ماند بر ماه رخش ثابت وار

قرص خورشید پر از آبله شد / خوان خوبیش بهم بر زده شد

مرد دلداده چو آن قصه شنید / دیده بربست و زرخ پرده کشید

هر دم از درد فغانی میکرد / دردمندانه بیانی میکرد

که ازین درد که آمد بسرم / ماند از نور سواد بصرم

بعد یکچند برآورد نفیر / که فلان از اثر چرخ اثیر

کرد دلم نقد شکیبایی برد / وز کفم گوهر بینایی برد

پس ازان هر دو بهم پیوستند / شاد و ناشاد بهم بنشستند

مرد کورانه معاشی میکرد / زن ز کوریش فراغی میخورد

آن نکو زن چو ازین سالی بیست / که درین دیر پر آفات بزیست

خیمه در عالم یکتایی زد / مرد حالی دم بینایی زد

لب گشادند حریفان بسؤال / شرح جستند ز کیفیت حال

گفت آن روز که آن غیرت حور / ماند از آبله در عین قصور

نظر از جمله جهان دربستم / فارغ از دیدن او بنشستم



تا نداند که من آن می‌بینم / دامن از صحبت او می‌چینم

در دلش ناید ازان اندوهی / بضمیرش نرسد مکروهی

چون ازین دیر فنا رخت ببست / بسراپرده جاوید نشست

فارغ امروزم از اخفای خویش / کردم اقرار به بینایی خویش

همه گفتند که احسنت ای مرد / وز حریفان بجوانمردی فرد

غایت دین و مروت اینست / شرط آیین فتوت اینست

مناجات در التماس از فتوت بصدق

ای جوانمردی مردان از تو / جنبش راه نوردان از تو

ما برای تو جهان گردانیم / در وفای تو جوانمردانیم

جز بسر نیست جهان گردی ما / جز بجان نیست جوانمردی ما

فرخ آنکس که سرافرازی یافت / در رهت پایه جانبازی یافت

سر تویی خیل سرافرازان را / جان تویی پیکر جانبازان را

جامی از رنج طلب آمده پیر / بر درت میزند از دیر بدیر

تیر غفلت بکش از کیش او را / گرمی ده بره خویش او را

چون صبا تیز عنانش گردان / در طلب گرد جهانش گردان

با دل تنگ و درون تیره / شبرو بیهده گوی خیره

فیض نوریش ده از عالم صدق / تا چو صبح از تو برآرد دم صدق



عقد بیست و ششم در صدق که عبارت از آنست که ظاهر و باطن برابر بود بلکه ظاهر از باطن خوشتر

ای گرو کرده زبان را بدروغ / رده بهتان ز کلام تو فروغ

این نه شایسته مرد دین ورزست / که زبانت دگر و دل دگرست

باز رَه صدق و صفا دور زی چند / دل قیری رخ کافوری چند

روی در قاعده احسان کن / ظاهر و باطن خود یکسان کن

یکدل و یکجهت و یکرو باش / ور دو رویان جهان یکسو باش

از کجی خیزد هر جا خللی است / راستی رستی نیکو مثلی است

راست چون راست شکر راست گزین / راست گو راست شنو راست نشین

تیر اگر راست رود بر هدفست / ور رود کج ز هدف بر طرفست

در رقمهای الف بی بنگر / که الف از همه باشد برتر

رو به تخته ابجد بگذار / که در آید الف اول بشمار

گر سبب جوید حکمت طلبی / نیست جز راستی از آن سببی

راستی راست که سرور یابی / چون الف از همه برتر یابی

صدق اکسیر مس هستی تست / پایه افراز فرودستی تست

از کذب بود هیچ کسی / نکسی گر رسی از صدق رسی

صبح کاذب زند از کذب نفس / نور او یکدو نفس باشد و بس

صبح صادق چو بود صدق پسند / علم نورش از آنست بلند

دل اگر صدق پسندید همه / بر همه خلق بلندیت دهد

ور از کذب گزیند علمی / علم او نشنیند بدمی

صدق پیش آر که صدیق شوی / گوهر جیب تحقیق شوی

گرچه صدیق نبی راست خلف / باشدش بر همه اصناف شرف

گر بدین قاعده برهان خواهی / به که برهانش ز قرآن خواهی

آنست صدیق که دل صاف شود / دعوی او همه انصاف شود

وعده او بوفا انجامد / دلش از غش بصفا آرامد

در درون تخم امانت فکند / وز برون خار خیانت بکند

بر فشد بیخ نفاق از گل او / سر زند شاخ وفاق از دل او

نه در او رنگ تکلف باشد / نه در او بوی تصلف باشد

دامن همت صدیقان گیر / در ره خدمت صدیقان میر

بو که بر جان تو خالی ز قصور / از صفای دلشان ریزد نور

مس قلب تو از آن زر گردد / پشک بی قدر تو گوهر گردد

حکایت کعبه روی که [illegible] راستی از کنار راستی [illegible] و آن بار [illegible] راستی [illegible] ایشان [illegible]

ره روی کعبه عنا میداشت / لیکش ها در ارکان و میداشت



۱۲۳

کو راهش بود همی با در او / طوف میکرد و بگردید پی او

یک زن رخت چو زین خانه ببست / ثمن خانه اش آورد بدست

زان ثمن کرد چو آمد بشمار / جیب را مخزن پنجه دینار

شد عصا در کف و نعلین بپای / در ره کعبه بیابان پیمای

چون بدان مرحله چندی برید / ناگهش راه زنی پیش رسید

گفت ای شیخ چه داری در جیب / جیب پر زر بود از صوفی عیب

بود چون راستی اش ورد نخست / شیوه راستی از دست نهشت

گفت در جیب پی توشه راه / هست دینار ز زر پنجه نگاه

راهزن گفت برون آور هان / هرچه داری بته جیب نهان

بستد آن زاو یکایک بشمرد / و بهادا دو بدو باز سپرد

گفت کافتاد ازین راستیم / در کم و کاست کم و کاستیم

صدقت از کذب رهانید مرا / پایه بر چرخ رسانید مرا

ناوک صدق توام صید تو ساخت / آهوی دام و سگ قید تو ساخت

پس به الحاح و نیازی غالب / ساخت مرکب خویشش راکب

که بدین راحله ره را کن طی / که رفت میرسم اینک از پی

سال دیگر ز جهان دست فشاند / در پی او بحرم راحله راند

هردو بودند بهم پرورده / تا اجل رشته صحبت ببرید

مناجات در انتقال از صدق باخلاص

۱۲۴

ای ز نورت علم صبح سپید / صادق از تو خوش صبح امید

ما چو صبح از تو بصدقیم علم / جو بمهرت ز ازل نا زده دم

تا کی جامه جان چاک زنیم / علم صدق بر افلاک زنیم

انجم اشک چو گردون بزنم / چون شفق اشک بخون آمیزم

تاب مهری بدل ما افکن / تا شود ذره نفس ما روشن

برسانیم بروشن نفسی / تا کسان از ابتهاجات کسی

هست در کشمکش نفس نژند / جامی از ناکسی خود گله مند

مده از کرم روان و اپیش / بر تهان از کسی و ناکس پیش

گر چه رای بخطا بنموده / از عملهای ریا آلوده

بخلاصی ز ریا خاصش کن / حلقه گوش در اخلاصش کن

عقد بیت و مقدم در اسلامی که پای تحقیق ... نهادنیت و گردن ارادت از ربقه ...

ای بحو در شسته که چون شاخ گیاه / میدهد بادِ جنبش تو باد و هوا

تا کی از باد هوا جنبیدن / چون هوا نیست خوش آرامیدن

هست جنبش ز هوا عادت خس / جنبش از بهر خدا باید و بس

چون هوا آید جنبش کم کن / کوه سان پا بزمین محکم کن



۱۲۵

ور خدا خواندت از سر کن پای / بر هوا پا نه و در راه درآی
دلم ازین وادی خونخوار بکش / دامن صحبت از اغیار بکش
روی در قبله یکرویی کن / خلق بگذار و خداجویی کن
تا که از دین بری رونق را / گر پی خلق پرستی حق را
چون نباشد نظر کس تو باز / دانه چین مرغ شوی وقت نماز
نی الکونه پی سجده چنین / گویی دانه بری بر زمین
وقت سجده که سوی خانه بود / مدت چیدن یکدانه بود
نه در آن سجده وقاری بودت / نه بدل هوش و قراری بودت
ور بود همچو توئی خاص بتو / که در آن سجده بود ناظر تو
دیر ماند پی تو سجده شناس / همچو درگاه پی کاه حواس
سجده جز بهر خدا شرک بود / شرک بر چهره جان چرک بود
زنخی از چشمه اخلاص بجوی / ور رخ جان خود آن چرک بشوی
چیست اخلاص دل از خود کندن / کار خود در احد افکندن
نقد دل از همه خالص کردن / روی چون زر بخلاص آوردن
دل ز اسباب جهان وا دادن / دین بر جور جهان بنهادن
ساختن از دو جهان قبله یکی / تافتن روی ز هر غم و شکی
گر روی ره بحقیقت اخلاص / باشی اندر صف مردان خاص

۱۲۶

خطبه قرب بنام تو شود / جرعه وصل بجام تو شود
لهو تو جد شود سهو صواب / نزل تو مایه احسان و ثواب
محرم کعبه اقبال شوی / محرم پرده اجلال شوی

حکایت آن عجمی که کلمات عربی نشنید و دعا و استغفار درست اخلاص بآمین رو داشت هر چند آن دعا بود [illegible]

عربی چند بهم ذوق کنان / لب گشادند بنادر سخنان
یکی از نجد حکایت میکرد / یکی از وجد شکایت میکرد
یکی از ناقه و محمل میگفت / یکی از وادی ساحل میگفت
یکی از عشق بخوبان عرب / یکی از سعی در اسباب طرب
ناگهان مخلصی از ملک عجم / زد بسر منزل آن قوم قدم
بفنون ادبش راه نبود / ور زبان عرب آگاه نبود
شد گمانش که دعا میخوانند / سخن از حمد و ثنا میرانند
طلب عفو گنه کاری هاست / بر در لطف عفو زاری هاست
او هم آنجا بتواضع بنشست / گریه و آه و فغان در پیوست
هرچه آن قوم بیان میکردند / با هم اسرار عیان میکردند
او بتقلید نماز آن میگفت / گوهر اشک بمژگان میسفت
حشو میگفت و دعای پنداشت / ذم می خواندش و ثنا می پنداشت



۱۲۷

لیک چون پرسش آن خاص کلام — بود در معنی اخلاص تمام
یافت درباره وی حکم دعا — داد خاصیت غفران و رضا
شد از آن دعوت از نخوت دور — جرم او عفو و گناهان مغفور
کرد از اخلاص ز تقصیر بری — بر مس قلب خود اکسیرگری

[illegible]

ای ز بهجت دل عشاق دو نیم — خطر مخلص تو را عظیم
وای مخلص اگرش آید پیش — خطر دیدن اخلاص ز خویش
دید اخلاص ز خود اشراکیست — لعنت اشراک نه از ادراکیست
کار مخلص همه نقصست و خلل — کسر آنکو کند نجحت بدل
کسر مخلص ز وی و فتح ز تست — کسر او چیست بفتح تو درست
بی تو جانی تنی آمد بی روح — در تن ای روح فشان گنج فتوح
هر عمارت که زدی ویران کن — همچو گنجش بوی آباد ان کن
کیست او تا دم اخلاص زند — تا قدم در حرم خاص زند
دار در سایه انعام خودش — بهره مند از کرم عام خودش
کن از حرص و هوا ایمنش — گوهر جود نه اندر دستش

عقوبت ... در بذل ... که اول آن اعطای درهم و دنانیست و آخر آن بذل وجود

۱۲۸

ای درم کرده تو بسیار شده — دین تو در پی دینار شده
گنج جو دست کف تو مپسند — از پی لخت بر آنجا دو بند
دست بسته بود از مرد درشت — بهر آزار درم جویان مشت
مشت پر زر که نماید مخل — مشت پر کرده بود بر سایل
کف بی جود دو از خونی خوب — بگدایان ز قفا سیلی کوب
غنچه خود دست سماحت بگشای — بر درم جود در راحت بگشای
غنچه پیمان خورده چه پیچی بورق — خرج کن همچو گل آن را بطبق
موجب قبض بود جمع درم — مایه بسط و طرب بذل و کرم
پس گفت اگر به بیشی و کمی — قبض و بسط از درم و بی درمی
باش چون حقه که هست از زر و مال — خواه پر خواه تهی بر یک حال
نه چو همیان که ز روی زرش — میدهد فربهی و لاغریش
عقد همیان که پر از سیم و زرست — بر میان تو چو زرین کمرست
بر میان همچو کمر میبند آن — جز پی خدمت حاجتمندان
گنج از امساک بود خاک بسر — کان ز امساک شود زیر و زبر
هر چه داری ز در و گوهر ناب — ریز بر خاک در او خوش چو سحاب
بار فقرا را مکن از یک تن — بار منت منهش بر گردن
گو بی از فقر اگر آید پیش — کاهی از منت از آن آید بیش



جون عطابخش خدا آمد و بس / به که دانا نخورد منت کس

در کرم حیله کری پیش منه / جو دراز بکذری پیش منه

چیست چندین غلط و بی جوبت / پشت لب برزدن و باد بروت

کیسه بیشتر از کان که شنید / کاسه کرم تر از آنش که دید

سر زر و مال که بخشیدن دهی / باید از وجه پسندیده دهی

بتیم سیم بستانی ز کسان / تا کشی خوان کرم بهر کسان

نیست لایق ترا زین هیچ کرم / کز کسان باز کشی دست ستم

تحفه کز کسب زنا بخشد زر / بخل صد بار ز جودش بهتر

جود او دود شرارت ثمریست / نخل او نخل سعادت ثمریست

مالت از دزد بتاراج افتد / به که نی در کف محتاج افتد

ابر باید که بصحرا بارد / زانچه حاصل که بدریا بارد

سید بد سبزه و کل صحرا را / میکند آب بدو دریا را

دل فاسق که ز زر شاد کنی / خانه فسق وی آباد کنی

بمی و نقل کنی یاوریش / مطرب و شاهد و تجمع آوریش

ظالم زور ز زر یافته است / ظلم را تیغ ز زر آبداده است

از زر و سیم بر جود مکن / ظلم را تیغ ز زر آبده و مکن

هرچه بخشی که بکیر مکی / آن نه جود است که نوع دکری

تخم تلبیس بود دانه و دام / چیست بر کرسنه مرغان انعام

صید کر دانه که می افشاند / میکند حیله که جان بستاند

همتی ورز درین کاخ منیر / همچو خورشید بخش و مپذیر

فیض خورشید بهر شیب و فراز / بهر نفعی که بوی کردد باز

ز عطا صیت و ثنای مطلب / وز عطا خواه جزای مطلب

ور فتد زو دو صد تنک بدست / باز ده ور جه کشد کار بجنگ

حکایت اعرابی که در معامله احسان و کرم [illegible]
[illegible]

آن عرابی شتر قانع و شیر / وز یکی بادیه شد مرحله کیر

ناکهان جمعی از ارباب قبول / شب در آن مرحله کردند نزول

حاجت مردانه بمهمانیشان / شتری برد و بقربانیشان

روز دیکر ره پیشینه سپرد / بهر ایشان شتری دیکر برد

عذر گفتند که باقیست هنوز / جیزی از داده دوشین امروز

گفت حاشا که ز پس مانده دوش / دیک جود آیدم امروز بجوش

روز دیکر بکرم ورزی پشت / کرد محکم شتری دیکر کشت

بعد از آن هر شتری را که بشد / بهر کاری ز میان غایب شد

قوم جون خوان نوالش خوردند / عزم رحلت ز دیارش کردند





گلخن حرص بود تیره و تنگ / کن بگلشن ز قناعت آهنگ
گل که از خاک قناعت خیزد / نافه در ناف ریاحین بیزد
کنز لا یفنی از وی گهریست / حال لا ینفد از وی خبریست
آن گهر زیور گوش خرد است / وین خبر مایه عمر ابد است
تا نفد قاف قناعت عنقا / نیست جز باعث انواع غنا
گنج خالی ز قناعت رنج است / هم قناعت که قناعت گنج است
دنیی کم که ترا هست پسند / چون دهد دست بدان کن خورسند
کم که نزدیک بکارت سازد / به ز بسیار که دور اندازد
قانع از رنج طلب آسوده است / طامع اندر طلب بیهوده است
هر چه دادند بآن داده بساز / سوی نا آمده گردن مفراز
در قناعت که ترا دست رس است / گر همه عزت نفس است بس است
گر عنان سوی قناعت تابی / زندگانی خود آنگه یابی
هست زیر فلک گردنده / قانع آزاده و طامع بنده
نیست جز قانع بی چیز دی / از طمع بند گسسته چو خودی

حکایت آن حکیم که از تره زار جهان بتلخی خیزد [illegible] قناعت کرده بود و از خوان جهان دندان طمع بر کنده

می شد آن خاصگی شاه بدشت / بر کنار تره زاری بگذشت

تره کاری ز قضا بر لب جوی / بود از آلودگی گل تره شوی
زان تره هر چه همی ماند در آب / طعمه میساخت حکیمی بشتاب
خاصگی گفت بدو کای سره مرد / کس ندیدم که بدینسان تره خورد
تره تو که نه نان دیده نه دوغ / نه بود کار ترا هیچ فروغ
گر چو ما خدمتی شاه شوی / صاحب مرتبه و جاه شوی
دسته تره که بر خوان بودت / پهلوی بره بریان بودت
لقمه تره که با تره خوری / به ز هر تره که بی بره خوری
گفت با خاصگی آن مرد حکیم / کای ز جاه آمده در چاه مقیم
گر چو ما راه قناعت سپری / بگذرگاه قناعت گذری
باشد از خوان جهان تره بست / خوردن بره نیفتد هوست
گر خدمت شاهت چو کمند / نفکند گردن اقبال به بند
شاه از خلعت شاهی بر دن / نیست جز چون تو یکی مرد دون
پیش شمشیر بر افکنده شوی / به که پیش چو خودی بنده شوی
در دیاری که ز فقر آبادیست / بندگی خاک ره آزادیست

مناجات در انتقال از قناعت [illegible]

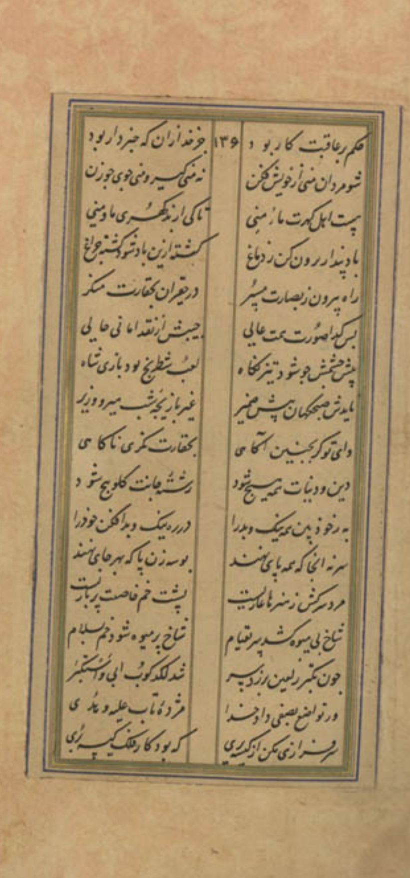
ای ز زندان غمت شاد همه / بند تو بند و آزاد همه
روی در قبله احسان توایم / بندی و بنده فرمان توایم

۱۳۵

سر ما افسر طاعت ز تو یافت | دل ما عز قناعت ز تو یافت
حرص ما بر تو ز حد بیرون است | هر چه گوییم از آن افزون است
زان گرفتار ضیاع نشویم | کز تو جز هم بتو قانع نشویم
جامی از حرص قناعت بسته | در رهت محمل طاعت بسته
بارش از راه بمنزل برسان | رخشش از موج بساحل برسان
شعله در خرمن پندارش زن | سکه بر صفحهٔ دینارش زن
ز آتش عشق شرارش بده | بر در قرب قرارش بده
پشت کبرش که ندیدست شکست | بلگدکوب تواضع کن پست

مقالت ششم در تواضع که شاخ سربلندی بخشش اینست و درخاک نیازمندی نشستن

ای گذشته سرت از چرخ برین | خوشت ننهی پا بزمین
میروی دامن اجلال کشان | آستین بر سر کونین فشان
گرد راهت که گذشتست ز میغ | داری از دیدن خورشید دریغ
صد سلام ار شنوی از پس و پیش | بعلیکی نگشایی لب خویش
این چه جاهست و جلالت که تراست | وین چه طغیان و ضلالت که تراست
نه ز حشمت بفقیران نظری | نه زیارت باسیران گذری
بری از خویش و ز جز خویش تهی | از همه در نظر خویش بهی



۱۳۶

حکم بر عاقبت کار بود | خرم آن کو که خبردار بود
شو مردان منی از خویش فکن | نه منی گیر و منی جوی چو زن
پیش اهل گهرت ما و منی | تا کی از بدگهری ما و منی
باد پندار برون کن ز دماغ | کشته زین باد شود کشته چراغ
راه بیرون ز بصارت مسپر | در حقیران بحقارت منگر
بس گدا صورت همت عالی | جیبش از نقد امانی خالی
پیش حشمش چو شود تیزنگاه | لعب شطرنج بود بازی شاه
یابدش صبحگهان پیش ضمیر | غیر بازیچهٔ شب میر و وزیر
وای تو گر بچنین آگاهی | بحقارت نگری ناگاهی
دین و دنیات همه هیچ شود | رشتهٔ جانت گلوپیچ شود
به رخو زین همه نیک و بد را | در ره نیک و بد افکن خود را
سر نه آنجا که همه پای نهند | بوسه زن پا که بهر جای نهند
مرد سرکش ز هنرها عاریست | پشت خم فاخت پربارست
شاخ بی میوه کشد سر بقیام | شاخ پر میوه شود خم بسلام
چون تکبر ز لعین زد بسر | شد لگدکوب ابی و استکبر
ور تواضع بصفی داد خدا | مژده تاب علیه و هدی
سرفرازی مکن از کبریری | که بود کار فلک کبریری



۱۳۷

چون برد کیسهٔ تو دزد فلک | شور و دعوی کریت را چه نمک
مفلس از جیب تهی کی لافد | بسته چون پوچ بود کی کافد
سر نهادن که نه از بهر خداست | سرنگونی ز پی نفس دغاست
سگ بی لقمه چو دم جنباند | عاقل آن را نه تواضع خواند
بهتر از سبلت آن کس دم سگ | که برد بهر طمع چندین رگ
هر تواضع که پی منفعت است | از حسابان آن نه تواضع صفت است
طمع از خلق گدایی باشد | گر همه حاتم طایی باشد
سره گر خواند یکی ناسره است | سر فرو کن به تو تا ره راست
کان چه گفت او به تو ره پیچ است | یا نه بر تو سخن ناسره بست
ز اول و آخر خود یادی کن | خویشتن را هم به خود ارشادی کن
وین زمان تیز ببین تا که چه‌ای | نکته دان شو بیقین تا که چه‌ای
گر چنین نامهٔ خود بر خوانی | بار نامه پس از این نتوانی

[illegible] زاده با جوان نوزاده

محتشم زاده‌ای از نخوت جاه | می‌خرامید ظریفانه به راه
به تبختر قدمی بر میداشت | وز تکبر علمی می‌افراشت
عارفی پشت دوتا در ره او | دلی از نور سپیدی زنده
گفت کای تازه جوان تند رو | پند سنجیدهٔ پیران بشنو

۱۳۸

این روش نیست چو خوش خوش بیای | بار کش زین روش ناخوش پای
طبع او زین سخن پیر آشفت | بانگ برداشت ز نادانی و گفت
کای ز گفتار تو بر من باری | می‌شناسی که کیم گفت آری
اولت بوده یکی قطرهٔ آب | که از آن شستن خود بود ثواب
و آخرت جیفهٔ افتاده به خاک | کرده پنهان به یکی تیره مغاک
بر تو آن پرده بعرض ار بدرند | ختم بایسته کسان کم گذرند
در میانه که سراسر خوشی است | روز و شب کار تو سرگین کشی است
تنت آراسته از گوهر و در | چون شکنبه شکم از سرگین پر
گر بخود هست ثنا سا درست | لب گشادم به ثنا ساکت
از من این نکته فراموش مکن | مدحت هیچ گران گوش مکن

مناجات در استقبال از تواضع حکیم دادار

ای وجود همه پیش تو عدم | چرخ را پشت به تواضع ز تو خم
با همه رفعت خود عرش برین | بر درت روی مذلت به زمین
هر که خود را به رهت خوار کند | کس کز عزت خود ساخت بلند
همه را عزت و خواری از تست | بخت کار گذاری ابتست
ما به جو خواری خواریت خوشیم | از کسان منت عزت نکشیم
عزتی کان نه ز تو خواری ماست | خواری گر ز تو بیکباری ماست



۱۳۹

جامی از عزت و خواری رسته / کمر شکر گذاری بسته
از تواضع چو سر افراختش / سایه بر کبر نینداختش
بکف خشم عنان مسپارش / روی در حلم و مدارا دارش

[illegible] چون حلم و مدارا و احسان

ای زنخ افروخته از آتش خشم / خرمنت سوخته از آتش خشم
از خسان آتشی افروخته / تر و خشک خود از آن سوخته
آب حلمی بزن این آتش را / در ته پای کش این سرکش را
دهن از گفتن بیهوده ببند / لب آلوده بنازش مپسند
بهتر از آنکه کشی تیغ زبان / بر زبونان مکش تیغ زبان
سر زبان بهن مکن از سر کین / پنجه در سیلی مشتی مسکین
دم مزن جرم بری از جرم بری / پرشت ز بیداد کری
لب فرو بند ز دندان ستم / باز کش از لگد ظلم قدم
چون ستوران چه دنی چند ز جم / می بری ز خشم دندان و لگد
خشم کم کن که بود روز جزا / ترک خشمت سپر خشم خدا
سازد ار دست بگیرد به سرت / وز زنخ آماج سهام سیرت
روی لطف و ز بهروزی کن / بهر فردات پسر دوزی کن
حلم اگر چند گرانست چو کوه / می رسد بر دل از آن رنج و ستوه

۱۴۱

رود از آن کوه کن از رنج و تعب / پیش از آن کت گذرد موج ز لب
حلم کشتی و غضب طوفانست / صاحب حلم چو کشتیبانست
هر روز طوفانش چو کشتی شکند / موج کشتی به هلاکش فکند
سالها را اگر انبوه دی / قدم سعی بره فرسوده ای
هرچه کردی بپسندید خدای / که خلد نشتر خاریت بپای
تو هم این شیوه بیاموز آخر / ز آتش قهر مشو فروز آخر
خرده بر کم خردان پیش مگیر / رنج بیگانه و خویشان پیش مگیر
هر که غمگین کندت شادش کن / وانکه بندت کند آزادش کن
نیکی اندیش بد اندیشان باش / مصلحت کوش خطاکیشان باش
گنج دان رنج جفاکاران را / باغ دان داغ دل افگاران را
پیشه کن عفو نکویی و خوشی / بگذر از ناخوشی و کینه کشی
در صف عفو که منتظمی / بهتر از کینه کشی منتقمی
کینه خواهی ره تو احسانست / هر که احسان کند انسانست
مشو از ورزش بی احسانی / خارج از دایره انسانی
مردم از دیو پریشان چه شوی / ور غضب صحره شیطان شوی
همه تن پای شو همچون گوی / اندرین معرکه داری تک و پوی
دیو افتاده را در دنبال / میدود گردشت از حال بحال



حکایت راهبی که فریفته نشد بر غوی شیطان که بگفت من عیسی‌ام از آسمان نزول کرده

141

راهبی را در دل از غم دین / شد درین دیر دو در گوشه‌نشین
در صحبت برخ خلق ببست / فارغ از خلق بخلوت بنشست
دیو هر چند چپ و راست شتافت / هیچ ره در بینش راه نیافت
روزی از خاک درش سر بر زد / سر انگشت ادب بر در زد
راهب از صومعه زد بانگ که کیست / بر در و در زدن او پی چیست
گفت من عیسیم از چرخ برین / آمده با شوکت رهبر دین
گفت من دین وی آموخته‌ام / دین از نور وی افروخته‌ام
گر همان دین نخست آوردست / خالی از فایده کار دگریست
ور پی دین دگر کرده نزول / سر کز آن دین زدم نیست قبول
دیو چون دید که آن زرق و فسون / هیچ نگرفت در آن پاک درون
بانگ برداشت که من ابلیسم / لیک تو ایمنی از تلبیسم
از خطا هر چه بپرسی و صواب / گویمت بر نهج صدق جواب
گفت از آنکه تو آگاهم من / گفت و گوی تو نمی‌خواهم من
دیو چون گشت خجالت زده باز / داد راهب ز پی او آواز
کای شده کج روشت عادت و خو / پرسشی نیک و سخن راست بگو

142

گر درین دایره‌ای در پیچست / کی درین طایفه‌ات مانند هست
گفت آن قوم که از ظلمت خشم / پرده‌شان بسته شود بر دل و چشم
دانش و بینششان کم گردد / پشت دین داری‌شان خم گردد
همچو گویی که تو زادان / یک بیک از زد و برد شادان
پیش چوگان من افتند زبون / حالتشان سر نفسی دیگر گون

[illegible]

ای ز حلمت همه را پشت بکوه / نیست بی پشتی از آن هیچ گروه
کوه حلم تو صدا چه سان است / جان‌ها در تن از آن رقصان است
زین نوا است سماعی هم / جسم و گرده دو اعیسم همه
در سماعند چو ما ملک و فلک / دور از آن پیشتر از دور فلک
هر سماعی که نه جاوید است / نه سماعیست که سرگردانیست
پای کوبان هستی خود کوفتنیست / فرق خود را لگدکوب گفتنیست
جامی از هستی خود از دست بشو / ور لگدکوب خودی پست بشو
از لگدکوب خودش باز رهان / ور غم نیک و بدش باز رهان
گره خود را بیقین جلوه دهست / بر جبینش ز کمان صد گره است
پرده از چشم یقینش بگشای / گره دل ز جبینش بگشای

[illegible] القاص [illegible]

چین بر جبین نهادن ناخوش است و زبان بانبساط گشادن بسخن خوش

ای ترا صورت چین نقش جبین / خوی ناخوب تو صورتگر چین
ابرویت داده بهر چین گرهی / هر گره بر رگ جان عقده نهی
لبت از نکتهٔ شیرین خاموش / چهره‌ات از ترشی سرکه فروش
چیست چندین ترشی روی ترا / چون رخ خنده شکند خوی ترا
نامهٔ بهتر طلایی سویت / چون بهر چیست پر از چین رویت
در دلت صد گره از نادانیست / شاید آن گره پیشانیست
از ته جوی چو ناهموار است / بر رخ آب گره ناچار است
از زمین ریزد بر سر خاشاک / رخ آن تا بنود در دل خاک
گر شود ساده دلی مهمانت / نخورد جز ترشی بر خوانت
میگریزد ز تو طبع همه کس / نکند آرزوی سرکه کس
از گره چهره پر آژنگ مکن / کار بر خسته دلان تنگ مکن
هیچ نیستی ز ترش رویی چیست / چند خواهی ترش رویی زیست
به که چون برق درخشان باشی / تا که باشی خوش و خندان باشی
در رخ تنگدلی خندیدن / بهتر از گنج شکر بخشیدن
از شکر کام و دهان آساید / وز شکرخنده روان افزاید
پر گره روی شب از انجم چند / بی گره شود دم صبح بخند



باغ خندان ز گل خندانست / خنده آیین خردمندانست
خنده هر چند که از حد دور است / حد بپیوسته نه از مقدور است
دل شود مرده ز خنده شام و صباح / مکن اصلاح مزاجش بمزاح
حد بود با نمک افزودن / نمک آن به که درو آسودن
گر نه آزادگیت ریخ زدای / شود اندوه در آفاق ازپای
لیک مزاحی نه که از دود دروغ / برد از چهره جود فروغ
تخم کین در گل دلها کارد / خوی خجلت ز جبینها بارد
شو ز فیاض خرد تلقین جوی / رایت کو لیک خوش و نغز گوی
مغز بادام که گردد خورده / به که باشد به شکر پرورده

حکایت آن پیرزن که از رسول صلی الله علیه وسلم پرسید که پیرزنان بهشت خواهند رسید

کرد آن زال کهن سال سؤال / از نبی آن نیر فرخنده خصال
روز محشر که بهشت آرایند / رستگاران بهشت آسایند
شود آن منزل عالی وطنان / راحت آباد وجود پیرزنان
گفت حاشا که جنان خوش وطنی / گردد آرامگه پیرزنی
گل آن باغ جوانان باشند / غنچه‌اش تنگ دهانان باشند
پیرزن چون ز نبی قصه شنید / ناله از سینه پر غصه کشید



از فغان زمزمهٔ غم برداشت | ور مژه گریهٔ ماتم برداشت
شد بنی عذره وش چابک و چست | گر نه گر گهٔ عجوزان زنخست
یک بیک دختر دوشیزه شوند | کی دران روضهٔ پاکیزه شوند
اول کار جوانی بخشند | آنکه آمال و امانی بخشند

مناجات در انتقال از طلاقت وجه [illegible]

ای عنایت شادی دولتمندان | لب امید بیادت خندان
باد یک شمه ز لطفت گفته | باغ را غنچهٔ دل بشکفته
مشکشایی بسر انگشت کرم | از جبینها گره غصه و غم
بستن از تست گشادن از تو | تابستن از تو فشاندن از تو
تا در خلق نبندی بر ما | فتح بابی بپسندی بر ما
جامی اکنون ز خود و خلق نفور | خواهد از تو شرف قرب حضور
تیز بین ساز بدانسان نظرش | که تو باشی همه جا در نظرش
هیچ چیزش ز تو مانع نشود | جز بدیدار تو قانع نشود
همه جا از همه رو در همه کس | جلوهٔ نور ترا بیند و بس
نفرت او ز همه کم گردد | الفتش با همه محکم گردد

عقد سی و سیم در [illegible] که [illegible] و محبت
با خلق خدای آمیختن [illegible] آمیزش بگریختن

ای ز خود ناشده یک لحظه خلاص | مردم از عام مجو صحبت خاص
چون الف از همه کس فرد مشو | حکم المؤمن الف بشنو
میل وصلت ز الف کم باشد | خو بحرفی که مقدم باشد
هر چه در مرتبه از وی پستست | در وصلت برخ او بستست
گر نه همچو الف بند بهیچ | از پس یافتگان پای مپیچ
لیک از آنان که بپستی کشند | ره بطبع پرستی کشند
بر کن از همت سرکش | دامن وصلت از ایشان درکش
عزلت از غیر خود آمد زنهار | دامن صحبت یاران مگذار
یار از یار کند کسب کمال | یار از یار برد جاه و جلال
یار با یار بهم جان و تنند | سخت پیوند چو روح و بدنند
تن ز جان زندگی آموز بود | جان بتن بندگی اندوز بود
تن بی جان چه بود مرداری | جان بی تن که بود مرداری
سنگ از پرتو خور گردد ناب | گردد از صحبت گل آب گلاب
ور کند سوی خسی رفتار کند | چشمت از زخم خسی افگار کند
چون زنی در کمر صحبت دست | با حریفان کند انگشت
با بزرگان بادب کن پیوند | نیک و بد هر چه ببینی بپسند
بد از ایشان بنکویی بردار | خود از ایشان همه نیک آید کار



نطق ایشان ز مقامات وصول / ور تو ایمان و تلقی بقبول
با رفیقان بمروت می باش / تخم ایثار و فتوت می پاش
عیب شان چون بدر از پرده بدر / دار پوشیده از آن عیب نظر
با فزودان خفقت و زدی مکن / یافتی هرز گیا هرزی مکن
در خطاشان بنصیحت پیش آی / ره برایشان بنصیحت بگشای
گر ترا صحبت نیکان باید / خو بنیکی ره آن بگشاید
نیک شو تا که بنیکان برسی / کس بنیکان نشوی از نیک کسی
ای بسا بد که ز نیک خوی نکو / یا نکوکار شود همزانو

حکایت زاغ و کبوتر که بسبب لنگی هم پای یکدیگر شدند

عارفی طوف کنان رفت بباغ / دید در باغ حمامی با زاغ
با هم از حکم دو جنسی رسته / چون دو هم جنس بهم پیوسته
عارف آن حال عجب را چو بدید / بتعجب سر انگشت گزید
که دو ناجنس بهم چون گستاخ / میوه چین آمده از یک شاخ
ناگهان دید که از شاخ بلند / پر کشادند سوی خاک نژند
آب جویان بتک و پوی شدند / لنگ لنگان طلب جوی شدند
دید کانبازی شان در لنگی / شد پدید خاصیت یکرنگی
زاغ را ورنه چه نسبت بحمام / که گزینند بیکی شاخ مقام

بر دو خویش چنب همی نه / گر نشینند ز هم بیگانه
آشنایی نه بقرب نسب است / قرب ارباب ادب از ادب است

مناجات در [illegible]

ای دل و دین صاحب نظران / از خیالت بجمالت نگران
روی جان سوی تو باشد همه را / چشم دل سوی تو باشد همه را
همه جا پرتو رویت نگرند / بار پر کرده بسویت گذرند
بهوای تو نشینند بهم / بتمنای تو خیزند بهم
هر نوایی که بجایی شنوند / که از آن بوی وفایی شنوند
پای تا سر همگی گوش شوند / با غمت دست در آغوش شوند
آستین بر سر جان افشانند / دامن از سیل جهان افشانند
بنده جامی نه از آن انجمن است / لیک در دامنشان دست زن است
کاهل است وی از واماندگان / خوشه چینی کنش از خرمنشان
از غم زرق و ریا پاکش کن / در ره صدق و صفا خاکش کن

بعقد سی و چهارم در سماع که از خود گذشتن و [illegible]
بر خلق افشاندن است نه گرد خود گشتن و از هوای [illegible]

ای درین خوابگه بی خبران / بیخبر خفته چو کوران و کران
سر بر آور که درین پرده سرای / میرسد بانگ سرود از همه جای



بلبل از منبر گل نغمه نواز / قمری از سرو سهی زمزمه ساز
فاخته چنبر دف کرده ز طوق / از نوا گشته جلاجل زن شوق
لحن قوال شده صوفی‌گیر / نه مرید از دم او جسته نه پیر
مطرب از مصطبه در دستان / داده از منزل مقصود نشان
نادی بر دل مستان صبوح / فتح کرده همه ابواب فتوح
عود خاموش ز یک مالش گوش / کودک آسات برآورده خروش
چنگ با عقل ره چنگ زده / راه صد دل به یک آهنگ زده
نای کاسه شکسته ز شراب / یکی کاسه شده مست خراب
پر ز آب شده تا گوش زبان / نوبتی متوعه بر کوس زنان
بانگ برداشته مرغ سحری / کرده بر خفته دلان پرده دری
موذن از راحت شب پاک مکن / کرده صد مرده به یا حی زنش
چرخ در گرد از این بانگ و نوا / کوه در رقص از این صوت و صدا
سرگران ز خواب سحرخیزی تو / الله الله چه گران خیزی تو
هیچ دانی چه گران باشد پیل / پشته‌اش از پشه ارزیز ثقیل
زیر آن بار گران جان داده / پشته بر پشت ز پا افتاده
گر بسنجد خودش با تو بهم / باشدش از تو بسیاری کم
ساعتی ترک گران جانی کن / شوق را سلسله جنبانی کن

بجهل از پای خود این لنگر گل / گام زن تا به سوی کشور دل
آستین بر سر عالم افشان / دامن از طینت آدم افشان
سنگ بر شیشه ناموس انداز / چاک در خرقه سالوس انداز
هر چه بینی که کشش از وی پای / هر چه خشنودیت تهی کن زان جای
نغمه جان شنو از چنگ سماع / بجز از جسم به آهنگ سماع
همه ذرات جهان در رقص اند / رو نهاده به کمال از نقصند
تو هم از نقص قدم نه به کمال / دامن افشان ز سر جاه و جلال
زین سرود همه بایم هایم / تو ازین گونه غنایم هایم
خواب بگذار که بی خوابی به / دیده را سرمه بیخوابی ده
حیف باشد که بدان جسته سحر / باشد از لذت این زمزمه پر
تو بدین دیده انسانی / زان صدا چون دهه خالی مانی

حکایت صوفی و اعرابی که غلام وی بکسی حدی شتر را هلاک کرده

صوفی راه یقین می پیمود / پا به میدان توکل می سود
روز در بادیه می برد به شب / یک شبی شد به حی از حی عرب
آمدش در ره آن بادیه پیش / ساختش شمع سیه خانه خویش
کرد در ساحت آن خانه نگاه / دید شبرنگ غلامی چون ماه
در غل و بند ز گردن تا پای / قدرتش نی که بجنبد از جای

برزمین روی تواضع مالید … پیش مهمان بتضرع نالید

که بود خواجه من اهل کرم … زند جبر به لطف قدم

نشود سد روش احسان را … نکند رد سخن مهمان را

خواه از عفو کند کاری من … رحم بر عجز و گرفتاری من

خواجه چون روی بمهمان آورد … وز پی طعمه او خوان آورد

گفت انگشت بخوانت ننهم … تا نبخشی گنه این سیهم

خواجه گفتا گنهش بخشیدم … لیک بشنو که چه از وی دیدم

شتران بود مرا جمله نجیب … در سفرها درو در شکل عجیب

کوه کوهان همه و دشت نورد … پشته پشتان همه صحرا گرد

کرگدن وار بسی تیز و تند … فیل کردار و تنومند و بلند

سخت رفتارتر از صرصر عاد … چون ارم پیکرشان ذات عماد

از سفر واسطه روزی من … وز جنیبت فیروزی من

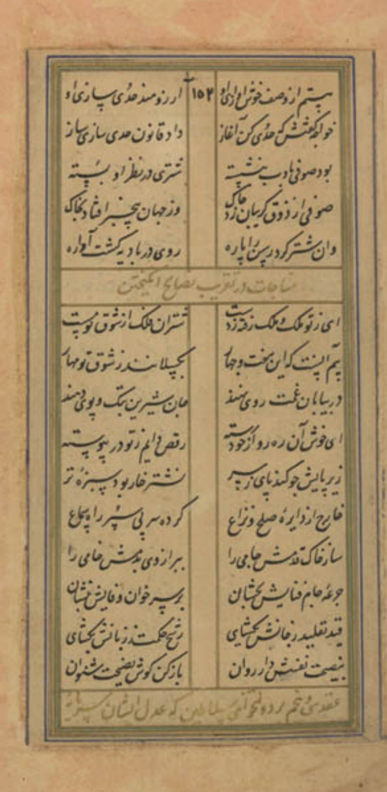
در سه روزه ره ازین منزل … کردشان بارگران مستعجل

وز حدی صوت طرب را بکشید … تا بیک روز بدین جای رسید

بارشان چون بگشادند زهم … برگرفتند همه راه عدم

هست اکنون که ز دل غصه رم … جز بصحرای جهان نگشترم

گفت صوفی بخداوند غلام … کای بدلجویی من کرده قیام



هستم از وصف خوش‌آوازی او … آرزومند حدی‌سازی او

خواجه گفتش که حدی کن آغاز … داد قانون حدی‌سازی ساز

بود صوفی ادب بنشسته … شتری در نظر او بسته

صوفی از ذوق گریبان زد چاک … وز جهان بیخبر افتاد بخاک

وان شتر کرد رسن را پاره … روی در بادیه گشت آواره

مناجات در تقریب نصایح الکیمتن

ای ز تو ملک و ملک رقص زده است … شتران فلک از شوق تو مست

یم آنست که این بخت و جهان … بجهلانند ز شوق تو جهار

در بیابان غمت روی نهند … جان شیرین بتک و پوی دهند

ای خوش آن ره رو از خود رسته … رقص دایم ز تو در پیوسته

زیر پایش چو کشد پای ز سیر … نشتر خار بود و سبزه تر

خارج از دایره صلح و نزاع … کرده سر پی سپر راه سماع

ساز خاک قدمش جامی را … ببر از وی بدمش خامی را

جرعه جام فنایش بچشان … بر سر خوان وفایش بنشان

قید تقلید ز جانش بگشای … در حکمت ز زبانش بگشای

بنصیحت نفسش دار روان … باز کن گوش نصیحت شنوان

عقد سی و نهم رده لحوال سلاطین که عدل ایشان گسترده



آبادانی است و ظلم ایشان پیرایهٔ ویرانی

ای بلند از قدمت پایهٔ تخت / تاج را گوهر تو مایهٔ بخت
کرده از صبح ازل تربیت / سایه وش دولت ظل اللهیت
منصب خسرویت داده خدای / کاوری قاعدهٔ عدل بجای
عرش را قایمه این قاعده است / شرع را فایده زین مایده است
نامهٔ جاه فنا انجام است / آنچه جاوید بماند نام است
جم ازین بزم شد و جام نماند / وز جم و جام بجز نام نماند
بد که بشکست ز فرودن گهرش / نام بد بست شکستی دگرش
نیک اگر چه ز فنا گم گشته است / نام نیکوش بقای دوم است
رشتهٔ عمر سراسر هیچ است / با درازی چو شد گره پیچ است
زیر این دایرهٔ دیر مدار / مدت نوح شد افزون ز هزار
لیکن از آن پس سالیست / که هدا مانده از آن اقبالیست
گنج نعمی که خدا داد ترا / قیمت ملک بقا داد ترا
عدل یکساعته ات را قیاس / شصت ساله عمل خیر شناس
خود ده انصاف که این مایه گراست / بهر سودای بدین مایه گراست
گر بدین مایه زیان کار شوی / وای آن روز که هشیار شوی
رو در صحبت دین داران آر / که خرابست ز بی دینان کار

پیشکانی که سرافراخته اند / بهر دنیای تو دین باخته اند
جاهلانند همه جاه طلب / خویشتن را علما کرده لقب
جستهاینده درین تیره مغاک / گشته از جیفهٔ دنیا ناپاک
جستن پاکی ازین قوم خطاست / زاب ناپاک طهارت نه رواست
بیخ ظلم از دل خود پاک بکن / شاخ ظالم به سیاست بشکن
بلکه آن بیخ چو برکنده شود / شاخ ناچار پراکنده شود
تیشه بر بیخ چو رانی گستاخ / تازه بر جای کجا ماند شاخ
حیف باشد که دران کوه گران / از تو برپسند گناه دگران
تیغ بر کس مکش از کینه وری / به که باشد دلت از کینه بری
خشم و کین چشم خرد را زمدست / نارسی زو زند بی خرد است
چون کشد آتش خشم تو علم / زاب عفوش بکش از بحر کرم
تا بسوزی که از دشمن خویش / مشو آتش فکن خرمن خویش
خشم گر غیرت دین شعله کش است / روشنی جستن از ان شعله خوش است
گره در چشم خسان شعله تمامست / زلب خضروشان آب حیات
لیکن اندر کشش حلق شتاب / که تأنی است درین کار صواب
هر که شد سر ز زمین افکنده / نشود جز به عنایت زنده
واگهی زنده است خود از خود درشت / هر که خواهی تو توانی کشت



گوی ما داد طلب نرم نه تیز / عاجزان را نبود تاب ستیز
نرم باران بزراعت دهد آب / چون رسد سیل شود کشت خراب
گر پستم دون از کشور تو / دادخواهان برسد بر در تو
با تو مطلوب خود عرض کنند / بر تو فریادرسی فرض کنند
بین که آن ظلم ز ظالم بمثل / گر رود بر تو چه آری بعمل
سختی روز جزا آسان کن / از برای دگران هم آن کن
با اسیران بمحبت شده بند / آنچه بر خود نپسندی مپسند
گوش بر قصه محنت‌زدگان دار / کار حاجت‌طلبان زود گزار
همچو طاوس خودآرای مباش / در خودآرایی خودرای مباش
افسر فرق تو بس عفو و جود / زیور دست زربخشی جود
بر میانت کمر طاعت بس / بندگی شو بکمربندی کس
کله از عدل و قباپوش ز داد / بر تو این نکته فراموش مباد
زانکه آبادی ملک از عدلست / وز غم آزادی ملک از عدلست
تا رعیت ز ملک شاد نشد / ملک از سعی وی آباد نشد

حکایت موبد ... مملکت نوشیروان که خود از بی‌خبری [illegible] خرابه بود و ویرانه چون گنج نایاب

عدل نوشیروان چون یافت کمال / ملکش از ماشطه عدل جمال

خواست تفتیش غم و شادی ملک / بخبرگیری آبادی ملک
خویش را نیز به بیماری ساخت / وانگه آوازه بهر ملک انداخت
کاورندش سوی دارو خانه / کهنه خشتی ز دیهی ویرانه
کان حکیمان که ز کار آگاهند / بهر درمان وی این میخواهند
گرد خلقی ز خرد یافته بهر / خشت جو ده بده و شهر بشهر
تا بجا ناوری آن پاک‌سرشت / بکف آرند یکی قالب خشت
هیچ جا یافت نشد ویرانی / کهنه کاخی و خراب ایوانی
بازگشتند همه دست تهی / شاه را در پی عذر رهی
که ز معماری عدلت بجهان / خشت ویرانه نه پیدا نه نهان
خشت بر خشت زمین معمورست / از وی آثار خرابی دورست
جغد در کشور تو چیست برنج / که خرابی شده نایاب چو گنج
شه دستور عمارت بشنید / رخت همت بره شکر کشید
گفت المنة لله که خدای / شد سوی عدل مرا راهنمای
ساخت آباد بمن عالم را / وز غم آزاد بنی آدم را
قالب من نه خلل آیین بود / قصد من از طلب خشت این بود
ورنه هرگز نکند هیچ استاد / خانه تن بگل و خشت آباد

مناجات در انتقال از دولتخواهی ارباب سلطنت [illegible]



ای ز عدل تو سماوات بپای / نور عدلت ز زمین ظلم زدای

عدل شاهان که بهر خیر و شریست / از جهانداری عدلت اثریست

نام تو عدل بود کار تو عدل / آشکارا شده ز آثار تو عدل

ظلمهایی که بعالم پیداست / همه عدلست ولی ظلم نماست

همه از تست بلی کی شاید / کز تو کاری که نه عدلست آید

نسبت ظلم تو جنیت ادب / ظلمت ماش نهد ظلم لقب

جام عدلی بسر جای ریز / کش ز مستی نکند ظلم انگیز

معتدل ساز ازان جام اورا / به ز آغاز کن انجام اورا

از همه ظلم رهاییش ببخش / دولت عدل نماییش ببخش

تا بهر عدل که ظلم اندوزد / رستن از ظلمت ظلم آموزد

عدل ... درنگ جوانی ارکان دولت که میان ... و ... ورعایا ... در وصول آثار عدل و ظلم رابطه

ای می قرب شهنت برده ز دست / زین قرابه نشده کس چو تو مست

زود باشد که دهد خونابه / ساقی دورت ازین قرابه

حق این شکر آر بجای / قرب حق بر سر این قرب فزای

چیست شکر کرم و لطف و شرف / در رضاجویی حق کردن صرف

شاه اگر خنجر خونریز شود / گهر از کیسه ستیز شود

سخت رویی چو پرسش آری / زخم ربی کنهش نگذاری

وگر او برق فروزان گردد / وز غضب آتش سوزان گردد

باید از تو که ازو تاب زنی / ملکه را آتش او آب زنی

اهل حاجت چو در جود زنند / دم ز اندیشه مقصود زنند

گر او را چه سیاست سپرد / بخل را عقل و کفایت شمرد

تو سوی جود کنی رهبریش / ره به احسان و عطا آوریش

وگر او پشت بانصاف کند / در عطا و کرم اسراف کند

تو در اصلاح تنک دُوی کنی / بطریق وسطش دعوی کنی

وگر او را طبیعت گیرد / ترک قانون شریعت گیرد

باز داریش ز طبیعت رویش / هادی راه شریعت شویش

وگر او زاجر ظالم نشود / باعث رد مظالم نشود

تو بران زجر کنی انگیزش / سازیش بهر مظالم تیزش

این بود در پی وره گاهی / شاه را صورت دولتخواهی

نه که در نیک و بدش یار شوی / در شر و شور مددکار شوی

هرچه خواهد دل او آن خواهی / عالمی را به ستم جان کاهی

ظلم را قاعده شوم نهی / بار بر گردن مظلوم نهی

دین فروشی و دیانت دانی / کفر ورزی و کفایت خوانی



تخم شیرین فکنی در شوره / رونق دین شکنی از زوره
خوان صد مظلمه آری سویش / تا شکم پر کنی از پهلویش
همچو روبه که ز کوته نظری / از چه آگاه بصد حیله گری
کاورا در نظر شیر برد / تا ز پس مانده او سیر خورد
دین خود جمله به بیداد دهی / طرفه کز دنیی هم ناشادی
می سزد گر بهدت طبع کرام / خسر الدنیا و الآخره نام
پیش ازین نیز سلاطین بودند / که همه صاحب تمکین بودند
بودشان کارگذاران در پیش / همه پاکیزه دل و نیک اندیش
دنی خود تبع دین کردند / رسم دین پروری آیین کردند
برگرفته ز میان بهره خویش / کرده مرآت صفا چهره خویش
گشته از عاقبت کار آگاه / عمور ز خلق و نصیحت گر شاه
چون یکی گفته نشایی گفتی / شاه از آن گفته چو گل بشکفتی
دل از آلایش غفلت شستی / زانقبل گفته دیگر گفتی

حکایت نصیحت قبول کردن عمر عبد العزیز از غلام خود که خازن بیت المال بود

عمر ثانی آن همچو نخست / کرده در دین پی عدل درست
داشت در ستر حرم فرزندان / چون پدر جمله سعادتمندان

عید شد پیش پدر جمع شدند / همه پروانه آن شمع شدند
اشک از دیده فشاندند چو شمع / کای پریشانی عالم به تو جمع
با تن عور چو غمشیم همه / بهر جامه همه جیم همه
نیست از اطلس و اکسون نمی / همچو فانوس کم از پیرهنی
با کمی سرزنش دایه کشیم / سردی طعنه همسایه کشیم
چون عمر گریه فرزندان دید / بار غم بر دلشان نپسندید
بنده داشت عجب فرخ فال / کار او خازنی بیت المال
گفتش آور در از مخزن خویش / خرج یکماهه من بی کم و بیش
کار این چند جگر گوشه بساز / خرجی من بده گر ماه انداز
بنده گفتا که تویی ای خواجه / بر سر دفتر دین دیباجه
می ندانم که ترا ضامن کیست / که یکی هفته دگر خواهی زیست
چون خوری مال مسلمانان را / چون بمیری که دهد تاوان را
عمر آن نکته نیکو چو شنفت / آفرین کرد و به فرزندان گفت
روی در زاویه درد کشید / وین هوس از دل خود دور کنید
زانکه بی خون جگر نابودن / نیست امکان بهشت آسودن

مناجات در اشتمال از ارکان دولت ربانی

ای ره طلبت سعی کسی / خالی از ترک هوس های هوسی

آه ازین هیچکسیها که زماست / عمر این بوالهوسیها که زماست

جان درین هیچکسی چند کنیم / در سر بوالهوسی چند زنیم

نیست در هیچ هوس بوی بهی / دل ما را ز هوس ساز تهی

بلکه آن را به هوا باز بدل / به هوایی که بود عشق ازل

نه هوایی که بود میل جمال / یا بنیل شرف جاه و جلال

عمر جایی که متاعیست شگرف / در هواها و هوسهاش صرف

گر از آن عارضه چیزی مانده / یا از آن گنج پشیزی مانده

قوتش ده که هوای تو کند / صرف آن بهر رضای تو کند

از رضایت چو بیابد نظری / برساند بکسان زان اثری

[illegible] مقالت هفتم در دلالت رعایا به غایب وجه حاضر کی
[illegible] سپاسی و شکرگزاری سلاطین به عادل وجه جا ر

ای درین تنگ فضاکشت اسیر / زیر تیغ و قلم شاه و وزیر

گر ز تیغ ستمی همچو قلم / فرق پر شق شده از رنج و الم

گر ز خم قلمی همچون تیغ / غرقه در خون مانده افسوس و دریغ

جگری گیر به دندان دو سه روز / بنشین خرم و خندان دو سه روز

ره دهٔ تنگدلی باز مکن / داستان گله آغاز مکن

همچو رخنه از اثر تیغ مخند / لوح‌سان نقش قلم را مپسند

نفع شرش بود از ضر شرش / خیر او نیز هم افزون ز شرش

نیشکر نفعش چو بشکفتی سر کن / چون گل از روی شکفتی سر کن

این همه از ضرر او گله چیست / خیر بین شور شر او گله چیست

گنج بی رنج ندیدست کسی / گل بی خار نچیدست کسی

گر نه شه داور عالم بودی / کار عالم همه درهم بودی

گر شبان پاس ندارد گله را / گرگ از پای درآرد همه را

باغبان گر نزند بانگ بباغ / قرص انجیر شود نان کلاغ

تیغ او گر عیان سد نشود / کید یاجوج فتن رد نشود

نخل او شاخ سعادت ثمر است / که ازو کام امل میوه خور است

خود او بیضهٔ سیمرغ ظفر / طایر نصرت از آنجا زده پر

بر تن او زره پر چشم و تاب / چشمه ساری خوی مردیش در آب

تیر او مرغ پران سوی سبها / مایهٔ مرگ بر جان عدو

برکانش که زه گوشه زده است / زو نصیب ظفرت توشه داده است

افسرش کنگرهٔ دولت و تخت / کمرش بسته پی خدمت بخت

قهر او گر نشود تخته شهر / ننهد در کام کسان گرد زهر

خلق او گر نشود لطف شیم / بگسلد رابطهٔ روح ز جسم

در حضر روشنی جان از روست / در سفر ایمنی راحت از روست



سوی تو ظلمی از او گر ره کرد … دست ظلم دگران کوته کرد
تخم روزیت که دهقان کارد … نکهت از بار وی سلطان دارد
تا جوان رخت که از راه آرند … سوی شهر از مدد شاه آرند
پاسبان شبت از دزد وی است … حارس روز تو بی مزد وی است
خویش و بیگانه از او فاصله شو … راه و بیراهه از او قافله رو
سنت و شرع از او پشت قوی … شرع دان زو بلدی و بدوی
مسجد و منبر از او معمور است … دین و دولت ز خرابی دور است
این همه کار کند کارگری … نیست جوهر تو چون درنگری
قدر هر یک که شمردم بشناس … پیشه کن فاعلش شکر و سپاس
از برای تو یکی کارگذار … گر نه مزد کند این همه کار
کرد و صد گنج گهر افشانی … مزد یک روزهٔ او نتوانی
نیست هر نقد که گیرد ز تو شاه … مزد یک کار بر کار آگاه
این همه ناله و فریاد که چه … این همه طعنه و بیداد که چه
گرچه پیش تو بود ظلم نمای … شاید آن عدل بود پیش خدای
ای بسا عدل که دارای جهان … کرده در صورت ظلمست نهان

درخواست موسی علیه السلام [illegible] که [illegible]
و عدل را در صورت ظلم [illegible] ببیند

گفت روزی به مناجات کلیم … کای جهاندار خداوند کریم
بر دلم روزن حکمت بگشای … عدل در صورت ظلم بنمای
گفت تا از تو یقینت بود … طاقت دیدن اینت نبود
گفت یارب بمن آن نور مرا … لیکن از ضعف یقین دور مرا
گفت نزدیک فلان چشمه نشین … می‌نگر قدرت ما از کمین
موسی آنجا شد و پنهان بنشست … منتظر پای بدامان بشکست
دید کز راه سواری برسید … چون خضر رخت لب چشمه کشید
جامه کند از تن و زد غوطه در آب … تن فرو شست برآمد بشتاب
جامه پوشید و ز زین خانه گرفت … ره بسوی منزل و کاشانه گرفت
بر زمین ماند از او کیسهٔ زر … از دل مشغله زو بی‌خبر
پس از او کودکی آمد از راه … جانب کیسه‌اش افتاد نگاه
از چپ و راست کسی را چو ندید … کیسه برد و بسوی خانه دوید
بعد از آن دیده نابینایی … راه چشمه بعصا پیمایی
آمد و ساخت وضویی بنیاز … بست بر یکطرف احرام نماز
تا که آن کیسه فرامش کرده … خبر یاد خودش هش کرده
آمد و کیسه بجا باز نیافت … بهر پرسش بسوی کور شتافت
کور با وی سخنی گفت درشت … زد برو قهر کنان تیغ و کشت



۱۴۵

موسی آن صورت هایل چو بدید / گفت کای حکمت عرش مجید
آن یکی کیسه پر زر برده / وین دگر ضربت خنجر خورده
کیسه آن برده بدین زخم چراست / پیش شرع تو چه سر این حکم قضاست
آمدش وحی که ای نکته شناس / کار ما راست نیاید بقیاس
داشت آن کودک نورس پدری / مزد در اجرت بستان کارگری
در عمارتگری مرد سوار / کرد یک چند بمزدوری کار
مزد نگرفته بیفتاد و بمرد / مزد وی بود در آن کیسه که برد
کور مقتول ازین کوری نفس / ریخت خون پدر قاتل خویش
کشتش امروز پسر بهر قصاص / وز پدر روز جزا داد خلاص

[...]ات در انتقال از نصیحت رعایا با وصیت فرزند

ای ز تو اهل نظر تیز بصر / کارت از قاعدهٔ عقل بدر
غایت کار تو نتوان دانست / کنه اسرار تو نتوان دانست
لیک جستیم درین نکته بسی / این قدر شد ز تو دانسته و بس
کانچه آید ز درت در همه باب / عین حکمت بود و محض صواب
وجه آن لیک معین نشود / جز بتعیین تو روشن نشود
پایهٔ تیره دلان نیست بتست / هر کجا روشنی هست ز تست
روشنی بخش دل جامی را / گل نشان آب و گل جامی را

۱۴۶

زان دلش شمع منور گردان / زین دمش غالیه پرور گردان
تا از آن نور هدایت ریزد / یا ازین غالیه عنایت بیزد
بر حریفان پسندیدهٔ خویش / خاصه بر مردمک دیدهٔ خویش

عقد سی و هشتم در وصیت فرزند ارجمند ضیاء الدین یوسف حفظه الله عما یوجب التحسر و التأسف

ای نهال چمن جان و دلم / غنچهٔ باغ آب و گلم
قرة العینی و چشمم بتو تیز / جمع زاکنه کن چرخ ستیز
قوة الظهری و پشتم بتو راست / نخم از پشتی تو بی کم و کاست
یوسفی آمده از مصر وفا / لقبت بر سر دین تاج ضیا
سال تو پنج و درین دیر سپنج / از دو پنجاه فزون باد این پنج
زین دو پنجاه ز هر پنجی / در هنر پنجه گشا بر گنجی
هنری نی که دهد گنج زرت / هنری از دل و جان رنج برت
وان هنر نیست نصیب همه کس / بهرهٔ زنده دلان آمد و بس
چون کنی در هنر آموزی روی / دلی از خوان ادب روزی جوی
فال فرخندگی از مصحف گیر / مصحفی نور فشان بر کف گیر
جوی ادبی بقراءت کامل / لفظش از حسن ادا راحت دل
وحی را کان تو واصل شده است / زو خبر گیر که نازل شده است



زان زلالت چو زبان تر گردد — یادگیر آنچه معتبر گردد
بعد از آن پشت معادات کرم — روی جهد آر بتحصیل علوم
حفظ کن مختصری در هر فن — گیر خوش بو گلی از هر گلشن
هر فنی را که نهی پیش نظر — تا ندانی ز سر آن مگذر
علم دارد طرق کوتاه کن — مرو از حد ضرورت بیرون
عمر کم فضل و ادب بسیار است — کسب آن کن که ترا ناچار است
در ره عشق بمیزان قبول — هست او بی ادبی فضل فضول
پا منه جز بدر استادی — از کدورات جهان آزادی
مخبر و مخضر او مرد نکو — بهتر از مخبر او مخضر او
سخنش مایه ادراک شود — خلقت از صحبت او پاک شود
ز سفیهی که تبش کرده فقیه — مخبر و مخضر او مرد کریه
نفس از و میل بجاه آموزد — طبع از و خوی تباه آموزد
ور کنی روی سوی خط خط — بایدت در ره آن پیر وسط
خط که از شایبه حسن تهیست — بهره کاغذ از و روسیهیست
خط جانی که ز قلم رانده — که بپا سایند از و خواننده
در کف نغز خط خوب رقم — رزق را طرفه کلیدیست قلم
لیک چندان چو قلم رنج مبر — کت بحرف خط بنود هیچ هنر

می نگویم سخن شعر و فنش — که نجمش باد زبان انجمنش
گر شود درج گهر لب تر ازو — ور بود کان مطلب گوهر ازو
کیسه خالی کن هر پر سر آبست — میل کوری کش هر دیده ورست
رقم دل بکن این نسخه را — ره بخاطر مده این وسوسه را
دل که باشد حرم خاص خدای — حیف باشد که شود وسوسه جای
در جوانی کم بی دردی گیر — راه مردی جوانمردی گیر
ره که باید بجوانی پیری — گر به پیری فکنی رنج بری
نیست کار تو بجز بازیسی — چون بسر منزل پیری برسی
بره خدمت درویشان پوی — کحل بینش ز در ایشان جوی
چون ترا بخت رساند بکسی — که ترا از تو رهاند نفسی
دست در دامنش آویز و بکش — دامن از صحبت نا خوش خوش
ورنه در کسوت یکتایی باش — ساکن کلبه تنهایی باش
رخت آن کلبه کن از ترس جدای — بنشین امن ز ترس دو سرای
بند بر خلق در گفت و شنو — قایل و سامع خود هم خود شو

حکایت امام حسن علیه السلام با آن جوان [illegible]

حسن آن سبط نبی سر ولی — طلعتش مطلع انوار جلی
رفت در خانه آن تازه جوان — در ره اهل دل از کرم روان

دیده بر خلق خدا دربسته — ور همه خلق جدا بنشسته

گفت کام تو ز یکتایی چیست — مونس جانت بتنهایی کیست

گفت آنکس که مقیم دل ماست — تخم دل کشته در آب و گل ماست

من و اویم درین تنهایی — نیست کس را بمیان گنجایی

باز گفتا که درین کاشانه — مر ترا چیست متاع خانه

گفت چیزی که درین خانه مراست — ترس کاری دل از قهر خداست

گرد این خانه چو در می‌نگرم — غیر این نیست متاعی دگرم

باز گفتا که ببد دور دراز — مجلسی خوش حسن بصری ساز

وعظ او پرده غفلت بدرد — کاملی را ز جبلت ببرد

چون سوی مجلس او می‌زدی — تا از او نکته حکمت شنوی

گفت نشگفت بجز از بیخبران — حق پرستی بحدیث دگران

ای بدان بنده که در راه خدای — پند ناصح دهدش قوت پای

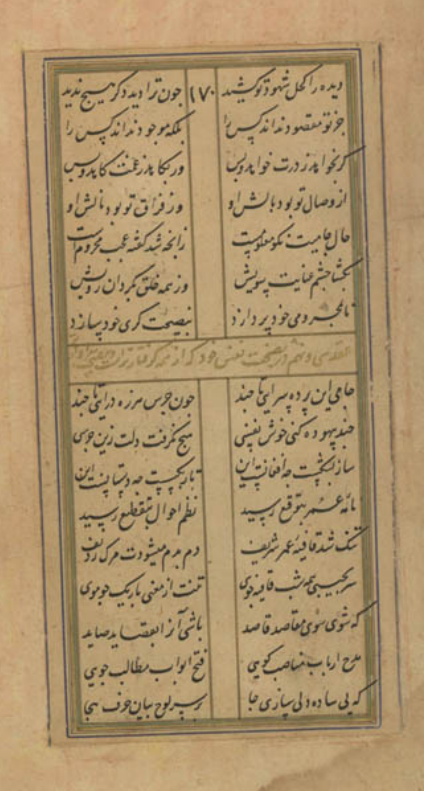
من به بیداری خود در کارم — گو مکن مرغ سحر بیدارم

مناجات ... وحدت ... صحبت نفس خود

ای مراد دل تنها شدگان — مونس وحدت یکتا شدگان

مایه صحبت تو تنهایی — سایه وحدت تو یکتایی

فرخ آنکس که بتنهایی ساخت — رخش در عالم یکتایی تاخت



دیده را کحل شهود تو کشید — چون ترا دید دگر هیچ ندید

جز تو مقصود نداند کس را — بلکه موجود نداند کس را

گر نخواهد ز درت خواهد و بس — ور بگاید ز غمت گاید و بس

از وصال تو بود نازش او — وز فراق تو بود نالش او

حال جامیست نکو معلومت — زانچه شد گفته عجب محروم است

بگشا چشم عنایت سویش — وز همه خلق بگردان رویش

تا بجز روی خود پردازد — بنصیحت گری خود سازد

... در نصیحت نفس خود که از همه گرفتاران ...

جامی این پرده سرایی تا چند — چون جرس هرزه درایی تا چند

چند بیهوده کنی خوش نفسی — هیچ نگرفت دلت زین جرسی

ساز بشکست چه افغانست این — تار بگسیخت چه دستانست این

مایه عمر بمقطع برسید — نظم احوال بمقطع برسید

تنگ شد قافیه عمر شریف — دم بدم میشودت مرگ ردیف

سر بجیبی همه شب قافیه جوی — تنت از معنی باریک چو موی

که شوی سوی مقاصد قاصد — باشی آن را ز قصاید صاید

مدح ارباب مناصب گویی — فتح ابواب مطالب جویی

که بی ساده دلی سازی جا — بر سر لوح بیان حرف هجا



گر کنی میل غزل پردازی / عشق با طرفه غزالان بازی

که پی مثنوی آری زیور / بر یکی وزن هزاران گوهر

که ز ترجیع شوی بندگشای / عقل و دین را فکنی بند بپای

گاهی از بهر دل غمخواره / سازی از نظم رباعی چاره

گاه با هم دهی از طبع بلند / قطعه قطعه ز جواهر پیوند

گه بیک بیت ز غم فرد شوی / مرهم سینهٔ پر درد شوی

گر کنی کم بصفت نامی / خواهی از کم شدهٔ نامی کامی

گاهی از مرثیه ماتم داری / وز مژه خون دمادم باری

که فلان میر و فلان شاه برد / ملک و میراث ببدخواه سپرد

به که داری چو نهایت نگران / ماتم خویش بمرگ دگران

بین که چون سهم اجل را طوسی / کرد گردون ز پی فردوسی

با دل شق شده چون خامهٔ خویش / ماند سر زیر ز شهنامهٔ خویش

ناظم گنجه نظامی که برنج / عقد در گنج رسانید به پنج

روز آخر که ازین محفل رفت / گنجها داده ز کف مفلس رفت

گرچه میرفت بسر افشانی / بر فلک دبدبهٔ خاقانی

گشت پامال حوادث دبهش / بی صدا شد چو دبه دبدبه اش

انوری کو و دل انور او / حکمت شعر خرد پرور او

گوهری آنکه چو خضر آب حیات / کلک او داشت روان ظلمات

هر کمالی که صفاهانی داشت / گر بگفتن تیغ سخن رانی داشت

شد ازین دایرهٔ دیر مسیر / آخر الامر چو مه نقص پذیر

گرد حرفی که رقم زد سعدی / بر رخ شاهد معنی جعدی

صرصر قهر چو شد حادثه زای / آمد آن جعد معنبر در پای

حافظ از نظم بلند آوازه / ساخت آیین سخن را تازه

لیک روز و شبش از چرخ کمند / زان بلندی سوی پستی افکند

بخت از دوره و گردش سال / میوهٔ باغ خجندی کمال

لیک باد اجل آن میوهٔ پاک / ریخت در خطهٔ تبریز بخاک

آن دو طوطی که نوخیز بیان / بود در هند شکر ریز بیان

عاقبت صخرهٔ افلاک شدند / خامشان قفص خاک شدند

کام بگشا که شگرفان ز قند / یک بیک نادره حرفان رفتند

زود در گرد جور خرابی گشت / زین تبه حرف که در صحبت کشت

حکایت حکیم سنائی رحمه الله که در وقت وفات این بیت میخواند

باز گشتم از سخن زیرا که نیست / در سخن معنی و در معنی سخن

چون سنایی شه اقلیم سخن / راقم تختهٔ تعلیم سخن

خواست گردون که فرو شوید پاک / رقم هستیش از تختهٔ خاک



خواهی آن رونق باغ تو شود / نکهتش عطر دماغ تو شود

خاطر از شوب غرض خالی کن / همت از صدق طلب عالی کن

اندرون زنگ تعصب زدای / بر جسد راه تأمل گشای

مگذر قطره زبان همچو قلم / همچو پرکار کجا دار قدم

زن بگرد آوری معنی رای / گرد هر نقطه و نکته برای

حق معنی بطلب از هر حرف / نیک در رو ته معنی ژرف

غوطه تا خورده دریا غواص / نکند کف صدف گوهر خاص

اگر افتد ز معانیش پسند / یکی از ده همان شو خرسند

بحر هر چند که کان گهر است / صدف او ز گهر بیشتر است

اصل معنیست منه تا دانی / در عبارت چو نشد نقصانی

پسته هر چند که پر بسته نکوست / گه از مغز در دروی پوست

عیب اگر هست در او روی بپوش / ورنه بیهوده چو حاسد مخروش

عیب جویی هنر خود کردی / عیب تا دید یکی صد کردی

گاه بر رایت کشی خط گزاف / گاه بر وزن نهی طعن زحاف

گاه بر قافیه کان معلول است / گاه بر لفظ که نامقبول است

گاه تا برده سوی معنی پی / خرده گیری ز تعصب بر وی

چون تو از نظم معانی دوری / زین تقبل بر چه کنی معذوری

دست جودت ز ازل نخل نشان / تا ابد بر سر ما نخل فشان

گرچه از خار ستم مینالیم / زیر نخل تو رطب چینایم

در رطب ریزیت از نخل کرم / گر کشد خار ستم تیغ چه غم

کلک حاجت ز نخلت شاخی / ریخته تازه رطب گستاخی

نسزد زین رطب شهد آمیز / کار محرور چه بد خوردن نیز

از زمان کش رود این کلک ز دست / باید این شاخ رطب ریز شکست

چشم دارد که بجای رطبش / شهد ریزی ز شهادت لبش

وان نفس کش ببرد عرق حیات / تیغ ان اجل الله لآت

کی از نمت رحمت املش / ختم تر جیز کتاب اجلش

ختم کتاب و خاتمه خطاب

دامت آنجم کرک ای طرفه قلم / دام دلها زدی از مشک رقم

واسطی نسبت و شامی ازی / تحفه شام سوی روم بری

نقد عمر است نثار قدمت / نور چشم است سواد رقمت

مرغ جان راست سر ریر تو صفیر / وز صفیر تو در آفاق نفیر

از کجا پر رحمت ای قاصد دل / که عجب مسرعی و مستعجل

مرکب گرم عنان میرانی / خوی بچکان گرم روان میرانی

نامه نام فرامی آری / خیر مقدم ز کجا می آری



این چه نقشست که ناگاه زدی | پنجه شب برخ ماه زدی
یافتی بر قد این حور سرشت | حله از طره حوران بهشت
این چه حورست درین حله ناز | کرده از دولت جاوید طراز
روی زیباش مه اوج شرف | زلف مشکینش من اللیل زلف
جبهه اش فاتحه مصحف نور | بر میانش کمر خیر الامور
سرو و مصراع ز روی ارزی | قبله حاجت حاجت جویی
چشمش از کحل بصیرت روشن | نظر لطف بعشاق فکن
طره اش پرده کش شاهد دین | خال او مردمک چشم یقین
لب او مژده ده باد مسیح | در فسون خوانی سر مرده فصیح
راستی را شکل قد رعنایش | صدق عکس رخ صبح آسایش
گوشش از حلقه اخلاص گران | دین عشق بر دوش نگران
خود کام زن اند بنالش | پنجه دار ز خرده فعل حالش
جای آمد چو بخلخال سخن | از دعا گوی سر خلخالش کن
یارب این عزت حور العین را | شاید روضه علیین را
از دل و دین سر دین وری | بخشش توفیق قبول نظری
خاصه آن در روش فضل دلیر | زان دلیرش بخن نام دو شیر
آن یکی در ره دین شیر خدای | وین دگر پنجه بهر صید گشای

هر که از دل بجگاه ذی خونی | بهر موزونی ناموزونی
رخ تو قافیه اش تنگ نشد | خاطرت قافیه سان تنگ نشد
پس از آن تو نشستی بشکیب | دیده از خواب نبستی بشکیب
تا کشی گوهری از مخزن غیب | سر فکرت نکشیدی در جیب
تا دید معنی باریکت روی | نشدی با کش دل حلقه چو موی
پیچ این کار ندانی هرگز | فهم این هم نتوانی هرگز
به که از پیچ رویت خم نزنیم | ور نه زو طعنه زنی دم نزنیم

حکایت دوستایی بخوری که ... باغ خود [illegible]

شهری شد ز زره دشت بره | تا گشاید ز دل از گشت گره
دید از ابنای دهش دهقانی | بردش از راه سوی بستانی
باغی آراسته چون باغ بهشت | بلکه دار ابستگی داغ بهشت
میوه ها تازه و تر شاخ بشاخ | روضه باغ روان کرده فراخ
سیب و امرود بهم مشت زده | فندق از غوغا انگشت زده
نارپستان ضمن شاخ انار | نرگس از نوسه وایی ز کنار
تاکها کرده در و بر پایه | بجو عالی گهران رمایه
نخشبیهای وی از گوهر پاک | کرده یاقوت تر آویزه تاک
هر که از فن او گفته صفات | دهنش کرده پر از حب نبات



شهری القصه چو آن باغ بدید | کار و نفسش بجایگاه رسید
می نگرد از پس و از پیش نگاه | همچو گرگی که فتد در رمه گاه
همچو بادی که ز دشت آید سخت | میوه با شاخ شکستی ز درخت
کندی آنسان ز درختی سیبی | که رساندی بدرخت آسیبی
ور بران سیب نه دستش بودی | کردی از سنگ کلوخ امرودی
همچو دیهاتی چو دهقان میدید | رخ خود از غصه او می‌پیچید
شهریش گفت ز من این تک و پوی | گر نه رونق مرا دیت بگوی
گفت من با تو چه گویم احسنت | ور تو انصاف چه جویم احسنت
نه یکی دانه بگل کاشته | نه نهالی ز گل افراشته
نه زمینی ز تو آراسته گشت | نه درختی ز تو پیراسته گشت
نشد از بیل کفت آبله دار | نشدی غرقه بخون آبله دار
آب بایست شبی خواب برد | راحت خواب ترا آب برد
در دلت نیست جز این اندیشه | کین بخود در بسته چو کوه بیشه
کی ز رنجم شود آگه دل تو | نیست جز بیخبری حاصل تو
رنج بمدرد که داند بمدرد | شرح آن نیست به بیدردان سرد

مناجات در اتمام کتاب

ای لطیف انجمن جان آرای | تیغ مهرت چمن دل پیرای

چشمش از خوش قلمان روشن کن | خاکش از پاک دمان گلشن کن
از خط خوب کمش پاینده | ور دم پاک طرب زاینده
کلک در جلوه که عزت جاده | دارش از دست دوی پاک نگاه
اول آن خامه زن سهونویس | بسر دوک قلم بیهده ریس
در غلط شد و وقوف از وی دور | چشم داران حروف از وی کور
فصل و وصل کلماتش نه بجای | فصل پیش نظرش وصل بپای
که دو یکانه بهم پیوسته | که دو همخانه ز هم بگسسته
نقطهایش نه بقانون حساب | خارج از دایره صدق و صواب
خال رخساره زده بر کف پای | شده از زیور رخ پای آرای
ور باعراب شده راهسپر | رسم خط گشته از و زیر و زبر
که نوشتست کم و گاه فزون | گشته موزون ز خطش ناموزون
یا بریده یکی از نیم انگشت | یا فزوده ششم انگشت بمشت
از قلم یا وجدا انگشتش | بلکه انگشت قلم در مشتش
و دم انگشت کشد کز کلک تیز | بهر اصلاح نه از سهو و ستیز
براشد ز ورق حرف صواب | زند از کلک خطا نقش بر آب
گل کند خار بجا بنشاند | خار را خوبتر از گل داند
بادش آن کز کلک خنجر کردار | قاطع دست تصرف زین کار


چون مقطع چو بود رسم کهن ۱۸۱ ختم کردیم برین نکته سخن

ختم الله لنا بالحسنی
و هو مولانا و نعم المولا
وقع الفراغ من کتابة هذه
النسخة الشریفة فی
یوم الخمیس شهر جمادی
الاول سنة ۹۳۶
تم

